

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232215**

UNIVERSAL  
LIBRARY









# هو العلي العظيم

بحول وقوت خالق زمین و زمان اعانت و التفات علی  
حضرت قدوده ارباب فضل و کمال اسوه امر اعظم  
دل گاه دانش و تنگاه نواب فخر الدوله علاء الدین احمد خانبه  
فرمانروای لومبارده ادام الله زمان دولته مستوفی

## تحفه الاسلام

از تالیفات شریفه استاد الاساتذه اکمل السالکین  
مولانا نور الدین محمد عبدالرحمن خانبه

رحمته الله علیه



در مطبع المطابع لومبارده با اهتمام منشی سیکشن لال طبع شده

۵۱۳۵  
۸۹۱۵  
ج-ت-۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حامد المن جعل جنان کل عارف مخزن سر رکماله  
اولسان کل و اصف مطلع انوار جمال

گنجینه اسرار کمالش ما یم	آئینه انوار جمالش ما یم
دور افکن ستار جلالتش ما یم	دستان انوار توالش ما یم

و مصتلیا علی من نظم جو اهریره و تواله  
و نشر عیایف منه فضاله محمد و عمرته و آله

عالی قدران عالم عشق وفا	صدر آرایان صفه صدق و بصفا
هر کس کف زمانه و ریاسه	ویشان ده کف که حبنا الله کف

اما بعد این صدف پاره چند هست از جبت و جوی کارگاه  
بی سرانجامی گرد کرده شده و خرف ریزه چند از رفت و رو

بزمگاه شسته جامی فراهم آورده شده چه قدر آن ارد که در  
 سبک جواهر شاهوار فخران سراسر حکیم گرامی شیخ نظامی تنظیم شده  
 یا در جنب جام زرنگار مطلع انوار مورد بدایع لفظی و معنوی میسر و  
 و صلوئی نامش برند چه آن در جودیت الفاظ و سلاست عبارات  
 بمنزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن عجمی اند - و این  
 در وقت معانی و لطافت اشارات بشابه ایست که نادره گویند عالم  
 در معرض جواب آن معترف با یکی اما امیدواری چنانست که این  
 میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام  
 از خارستان فروتنی و زیر دستی و سیده بکلم من تواضع الله رفعة الله  
 خورای خوان گرم اخوان تصفا گردد و نافه کشای مشام قبول طمان الوفا گردد

ز دی جامی برین چپک شسته	بمضرب قناتارش گسته
نوائی از مقام بی مقامی	بلند آوازه در بی تنگ و نامی
درین وحشت سرای پر علائق	سماع این نوار انبیت لایق
خبر آنکس که نوائی بی نوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن معرفت مشفوع بادا

۴۲  
در افتاح سخن

بسم الله الرحمن الرحيم  
فیض کرم خوان سخن ساز کرد  
بانگ صریر از قلم محرکار  
ماید تازه برون آمده است  
ورنجی نهمت آن بس ترا  
خاک باینجا همه جانهای پاک  
هر که بود بر سر این خوان مش  
دیو که غارت گرا این مرگ است  
بی که ز پی سین دشمن خطا  
تا تو زیستانش شوی طفل و ش  
رسم شده هر دوز تر کیب سیم  
شکل چمن بین که بر چمن در است  
مخروبه دگر خط غبر سرشت

هست صلامی سر خوان کریم  
پرده زدستان کهن باز کرد  
خواست که بسم الله دستی ببار  
چاشنی گیر که چون آمده است  
بوی خوشش طعمه جان بر ترا  
بو که قد بریزه این خوان بجا  
به بود آغاز بسم الله  
بسیار از سخن این بسط است  
چون سر است نام کتاب  
بهر غذا می دل و جان شیرش  
گفته بسم هر زوان تیغ بیم  
کز چمن خلد نشان آور است  
بسم باشد چینی از بهشت

با که دو باشد درسی مد و نحت

سین و از باد پر جبریکل

چشم کشا چشمه هریمین

هر الف از وی شجر میوه ناک

طره حور است در و لامها

تا چو دو طقت پی صید دل

را که بود غایت سور و سرور

حاکم بهشت است اشارت نما

نون کافش یابی بود میم فرق

یا که دید یا در یای ندا

نه تا مل قدم اتمام

کاتی آمد ز سور مختصر

صورت یا سین بون و آن و سین

نعت نخستیش به خوشتر بیان

کرده معلوم که تعلیم او

مدخل آن باغ سعادت درخت

سلسله بسته برخ سلسیل

جاری از ان چشمه تسنیم بین

میوه آن معرفت ذات پاک

بهر دل دیده و ران امها

گشته از ان طره بهم متصل

زور سدت دست بد امان جور

بهر بهشت است بشارت نما

ماهی کوش که در آبست غرق

مینزدت بانگ که این سو بیا

خوش بگذر بر چین این کلام

درج در و ستر بس از سور

در نقش از همه بالانشین

سید مد از سور و رحمت نشان

فهم خواهیم ز حامیسم او

بر سرِ ابروین و الف لام را  
 از پی نوشت الف اندر رقم  
 سطر حروفش ز بیاض سواد  
 فتحه آن فاتح گنج ازل  
 صورت خبرش که بود حلقه وار  
 شانه تشدید که بر لام رسی است  
 نقطه بایش بی ارباب از  
 نقطه نوشت پی دفع کنند  
 و آن دو پی دیگر شده چون یک  
 نوزده حرفست بوقت شمار<sup>۱۹</sup>  
 و صفت رحیم است شد ختم آن  
 این دلیل است که از کردگار

داده نشان از دو الف لام را  
 پرده کشا گشته زنون و اقلیم  
 داده ات از نور و دختانست  
 کسره آن کاسر کاسر مل  
 گوش خرد و ایم از و حلقه دار  
 تاج سر مدد راه مدح است  
 تخم اسید است بخاک نیاز  
 بر سر نار است نهاده سپید  
 نوره دیده ملک ملک  
 فیض رساننده به زده مفرار  
 صورت ختم آمده در و عیان  
 فیض حمیت و بود ختم کار

در ارداف تسمیه تمجید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب فرید است

آنچه نگار روز پی این رسم  
 حمد خداست که از کجاک کن

بر سر هر نامه و بیر قلم  
 بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه مهر  
 یک شنایش زیان بر تراست  
 نطق شنایش چه تناست این  
 نیست سخن خبر گر هی چندست  
 هیچ کشادی نبود در گره  
 صد گره از رشته بر تاب هیچ  
 عقل درین عقد و خود گشته گم  
 رشته فکرش که بود بر گهر  
 سید بد این رشته رسوخ نشان  
 عقل گرفته بجفش سجد و ار  
 آنکه نه دم میرند از عجز کیت  
 عجز به از هر دل و انا که هست  
 مرسله بند گهر کان جود  
 غره فروز سحر خاکیان  
 خوان کرامت نه آیندگان

خبر به شنایش نتوان کرد صفت  
 هر چه زبان گوید زان بهتراست  
 عقل و تناش چه سود است این  
 طبع سخن در زده بر باد حُست  
 گر نشود کار بان بند به  
 گر بکشایند دران نسبت هیچ  
 کرده درین فکر سرشته گم  
 پر بود اینجا ز گره سرسبز  
 صد گره افتاده در و مهره سا  
 عاجز می خویش کن زان شمار  
 غایت این کجای عجز چیست  
 بر در آن حی توانا که هست  
 سلسله پیوند نظام وجود  
 مشعل سوز شب افلاکیان  
 گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلم قاف قدم  
 روز برآرند شبها تار  
 و هب هر مایه که سودیش هست  
 دایره ساز سپر آفتاب  
 عیب نماند از هنر پروران  
 آب زن آتش سودا عقل  
 صیقلی صاف ضمیران پاک  
 سرشکن خامه تدبیر ما  
 اینی وقت هر سندگان  
 تازه کن جان ز نسیم حیات  
 ساخت چو صنعتش قلم کاف و نون  
 سطر خفت از ورق این سواد  
 مایه ایشان ز میوی بری  
 جیب بقاشان فنا سودنی  
 جنبش ایشان بهر ما خی خاص

نایزه پرداز شکاف قلم  
 کار گزارنده مردان کار  
 قبله هر سر که سجودیش هست  
 تیرگر باد وزره باف آب  
 عذر پذیرنده عذر آوران  
 تاب ده دست تمنای عقل  
 صیرفی گنج زیران خاک  
 خامه کش نامه تقصیر ما  
 روشنی حال شناسندگان  
 کارگر کارگه کاینات  
 شد هزاران نقش رنمون  
 قدس شرادان تجرد نهاد  
 پای ایشان ز صور برتری  
 دامنشان آب گل آلودنی  
 از کشش خنک طبیعت خلاص



نمانده قلم دوام نبات  
 سطر دوم نه فلک لا جورد  
 گوشش ایشان ز پیام سر و شر  
 برده بچوگان ارادت همه  
 بلکه برقص آمده صوفی شنند  
 داده بهر دور زاد و ارشان  
 سطر سوم نیت بخر چا حرف  
 هر چه بود در خم طاق سپهر  
 قد تش آنرا بهم آمیخته است  
 نقش نخستین چه بود زان جاد  
 کوه نشسته بمقام وقار  
 کانه بود خازن گنجینه اش  
 هر گهری دیده رواج دگر  
 نوبت ازین پس نبات آمده  
 بر زده اند روزنه خاک سر

سطر دوم  
 سطر سوم

تنگ بر ایشان حد و جهات  
 گرد یکی نقطه چو پر کار کرد  
 گردش ایشان ز سر عقل و هو  
 گومی زمیدان سعادت همه  
 دایم ازین قص چو صوفی شنند  
 نور دگر و هب انوار شان  
 درج دگر چار رموز شگرف  
 جمله ازین چار نمود دست چهر  
 هر دم ازان نقش نو انگیزه است  
 کز حرکت بر در او بیتاد  
 یافته در قعده طاعت قرار  
 ساخته بر لعل و گهر سینه اش  
 گشته فرو زنده تاج دگر  
 چاک شیرین حرکات آمده  
 برده بیک چند بر افلاک سر

سطر دوم  
 سطر سوم

چتر بر افراخته از برگ شاخ  
 گاه فشانده شکوفه درم  
 جنبش حیوان شده بعد از نبات  
 از ره حس برده بمقصود بوی  
 بادل خواننده ز جان خاسته  
 خاتمه این همه هست آدمی  
 اول فکر آخر کار آمده  
 بر کفش از عقل نهاده چرخ  
 کارکنان ده بعقل از حواس  
 با صره را داده به پیشش نوید  
 سامعه را کرده به بیرون دور  
 ذایقه را داده بر دوزبان  
 لاسه را نقد نهاده بهشت  
 شامه از گل و ریحان باغ  
 بر تنش این پنج حس ظاهرند

ساخته بر سایه نشین جافراخ  
 گاه زمیوه شده خوان کرم  
 گشته روان در گلش آب حیات  
 پویه کنان کرد بمقصود بوی  
 رفته بهر جا که دلش خواسته  
 یافته زوکار جهان محکمی  
 فکر کن و کار گذار آمده  
 داده ز هر شمع و چراغش فراغ  
 گشته بهر مقصد از ان ره شناس  
 راه نموده بسپاه و سفید  
 تا ز چپ و در بهت نیوشد خبر  
 کام ز شیرینی و شور جهان  
 گنج شناسائی نرم و درشت  
 ساخته چون غنچه معطر و مانع  
 پنج دگر کار گذرانند سر اند

کارگران خرد اند این همه  
تا بد و گاری ایشان خرد  
چیت به بند و کمر بندگی  
زندگی باید از آن لایزال  
جامی اگر زنده دلی بنده باش  
بندگیش زندگی آمد تمام

بهر خرد و ناخرد اند این همه  
پی شناسایی مبدع برد  
بند گئی مایه صد زندگی  
در کف عاطفت و دوا لجل  
بنده آن نده پاینده باش  
زندگی این باشد و در اسلام

مناجات اول متضمن بشارت بشواید وجود و دلایل وجود  
حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل بر ما نه -

ای صفت خاص تو جب بد  
کر نرسد قافله بر قافله  
کون و مکان شاید وجود تواند  
دایره چرخ مدار از تو یافت  
کیسه پر لعل و زر کاین هست  
در سخن پاک که گهر کرده  
عرصه گیتی که بود باغ شان

بسته تو سلسله ممکنات  
فیض تو در هم رود این سلسله  
حجت اثبات وجود تو اند  
مرحله خاک قرار تو یافت  
قدرت تو بر کمر کوه بست  
در صد فسینه تو پرورده  
تربیت لطف تو اش باغبان

چشمه مهر است گلِ صفرش  
 طاسچه نرگس او دور ماه  
 شاخ شکوفه است تر یاد رو  
 سوسن زادوی آزادگان  
 سرو و آن سایه و سر بلند  
 آنست بنفشه که ز چرخ شربت  
 شاخ گلش قامت شوخان شک  
 ببل آن طبع سخن پروران  
 این همه آثار که نادر نمانست  
 رو بوداریم که قادر توئی  
 باغ نشان گرد بد زین باغ  
 ای باغبان  
 وردیش جلوه بهر زیور  
 ثبت در وقاعده همتیش  
 رنگ مین باغ توئی باغ ما  
 همچو کلیم از تو شده سرخ رو

نای کامی است بخت

گوی فلک غنچه نیلوفرش  
 جلوه گه نسترنش صبحگاه  
 سرخ شفق لاله حمرا درو  
 سبزه زبریر قدم افتادگان  
 کادمه از دست تھی بجهر مند  
 جامه کبود آمده و کوز پشت  
 غنچه آن خون شده دلها تنگ  
 در چین نطق زبان آوران  
 بر صفت هستی قادر گو است  
 نظم کن سلک نوادر توئی  
 باغ شود بر دل نظاره داغ  
 هر ورقی باشد از ان دفتر  
 در هنر خویش سبکدستیش  
 کار که صبغت صباغ ما  
 رنگزیمهای ترا شرح گوی

ق

<p>تیغ زبان آخته چون سوخیم  بودی و این باغ دل افروز  بحر بقای تو باقی سراب</p>	<p>تیغ شناسای تو منیریم  باشی و میدان شب روزنی  منک السبد اوالیک المآب</p>
<p>مناجات دوم متضمن است بآنکه حقیقت حق وجود  صفت و هستی مطلق ظل ذکره و لا اله غیره و عم بره</p>	
<p>ای علم هستی ما با تو پست  ذات تو هم هستی و هم هست کن  هست توئی هستی مطلق توئی  هر چه ز هستی بسرای حجاز ق  آنچه نه محتاج بکس هستی است  نام و نشانت نه و در کنشان  پست و بلند از کرم بهره  پاک آلایش پاک و پاک  چشم شب جمال تو کور  ناقه تنزیه چو تنها فدا و</p>	<p>نیت بخود هست تو هر چه هست  هست کن عالم تو و کهن  هست که هستی بود الحق توئی  باشدش البته هستی نیاز  بر همه کس انش زبردستی است  میگذری بر همه نام و نشان  با تو یکی نسبت پست و بلند  با همه چون جان بتن آمیزناک  عقل منزه ز کمال تو دور  پای ز سمجوره بصحرای نهاد</p>

حادثی تشبیه چو محل براند  
 ای ز تو معموره و صحرا همه  
 در تو نیند این وصف جرحم  
 هست ز تنزیه تو تشبیه تو  
 نور بسیطی و غباریت فی  
 نیست کنار تو ولی صد هزار  
 موج تو بود آنکه شدی جلوه گر  
 در تنقی ذات تو هر هر که بود  
 صورت شان عکس نشد ز ذات  
 انجمن جمیع همه عالم هست  
 با تو خود آدم که و عالم کدام  
 گر چه نمایند بے غیر تو  
 کیست به پیدائی تو در جهان  
 تو همه حاضر و من جا بجا  
 چون فیم از پای مراد شکی

رفته معموره و در گل ماند  
 بود تو هم بی همه و با همه  
 چون بنمایند تجاوز بهم  
 نیست جز این غایت تنزیه تو  
 بحر محیطی و کناریت فی  
 گوهرت از موج فتد بر کنار  
 در خود و بر خود به هزاران صورت  
 روی در آینه علمت نمود  
 ذات زنگار صورت خودت  
 رونق آن انجمن آدم هست  
 نیست ز غیر تو نشان غیر نام  
 نیست در بین عرصه کسی غیر تو  
 مانده ز پیدائی خویشی نمان  
 منیر نم اندر طلبت و ست و پای  
 انت نصیری و الیک المصیر

سنا جان سوم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نورشود و دام مغیر  
و استمرار جود او و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شد همه بر آن مطلق گشتی

ای بوجد تو وجود هم	جود تو سرمایه بود هم
مبدع نو و کهن ما توئی	بهست کن نیست کن ما توئی
کارگرانند درین کارگاه	زالتش لا سوخته در لا اله
نست ز لا مخلصی الا ترا	حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نواله چو پیایی رسد	کس شبناسای آن کی رسد
در خم این دایره نزل جود	خندشین نشود جز بفضد
از عدم انوار قدم بازگیر	وزرقم لوح قلم بازگیر
سجده بکشت از کف روحانیان	رخنه فلک در صف نورانیان
از سر گرسی بگلن عرش را	خوان پی گرسی نهش فرش را
پایه گرسی ز زمین بر فرو	گردن دلت نبشین کو برو
زلزله در گبند اخضر فلک	یکدوسه قاروره بهم در شکن
منطقه بکشت از میان فلک	تیر بگیلن ز کمان فلک
باز کشتا عقد شریاز هم	ساز جدای بیکر جوز از هم

<p>             گاو چرخ خورده این مرغزار              قطع کن از داس اجل خوشه اش              باغ عناصر که زمینش خوش است              هست گل رسته در و آتشین              خاص ترین میوه او کاد است              نیخته و خامش همه بر خاک نیر              تا همه دانند که صانع قوی              هستی و پایداری از دست بر              خبر تو کسی نیست بکام قدم              جامی اگر نیست ز بخت نرند              از علم فقر بلندیش ده           </p>	<p>             شیر جهان خوار فارسپار              ساز پی راه فنا تو شه اش              آب گوارنده هواد لکش است              غنچه آن گلبن چرخ برین              لذتش از چاشنی محرمیت              بر سرش از باد اجل خاک پیر              مبدع این جمله بدائع قوی              مرده گی و زندگی از دست پس              کز لمن الملک فرازد علم              چو از علم خسرویش سر بلند              زیر علم سایه پسندیش ده           </p>
---	--

بابرین باغ را زانجام تلک  
 در بحر هم شکست شایخ و برگ

مناجات چهارم در التماس و عتصام بذو الجلال والاکرام  
 و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

<p>             ای زکرم چاره گر کار ما              روشنی دیده بینندگان           </p>	<p>             مرهم حیت نه آزار ما              پردگی پرده نشینندگان           </p>
--	--



عقد کشایند هر مشکلی  
 توشه ده گوشه نشینان ک  
 باز و می نماید هر پیشگان  
 شانه زن لطف عروس بچار  
 از خم لطف یک هوا ریخته  
 در دل محرم ز جالت چراغ  
 طاعت تو نغزترین پیشه  
 پایی طلب راه گزار از تو یا  
 بلک توئی کارگر استین  
 تا نکنی تو نتوانیم ما  
 نیست درین کار که گیرودار  
 روی عبادت بتو داریم بر  
 در کف ما شعل توفیق نه  
 اهل دل از نظم جو محفل نهند  
 رشی ازان باده بجا رسان

قبله نمایند هر مقبله  
 خوشه ده دانه فشانان خاک  
 قبله توحید یک اندیشگان  
 مرسد بند گلوی شاخسار  
 عقد دراز گوش گل آویخته  
 سینه محروم ز تو داغ داغ  
 فکر تو مغرور اندیشه  
 دست توان قوت کار از تو  
 دست همه دست تراستین  
 تا ندی تو چستانیم ما  
 خبر تو کسی یاد از هیچ کار  
 چشم عنایت ز تو داریم بر  
 ره به نهانخانه تحقیق ده  
 باده راز از قبح دل دهند  
 رونق نظمش نظامی رسان

پست چو خاکست بریز از نوثر	جرعه از بزم که خسر و کش
قافیه آنجا که نظامی نواست	برگذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسر و که بلند افسر است	از کف درویش گلی در جور است
این نفس از تهت دُونِ مَن است	وین هوس از طبع ز بون مَن است
ورنه از آنجا که کرهای شست	کی بودم رشته امید است
صد چو نظامی و چو خسر و هزار	بایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش	مرتبه شعر بلندیم بخش

نعت اول مبنی از آنکه هر چه آفریده شده از برکت  
وجود شریف او کسوت وجود یافت

اختربرج شرف کاینات	کوهر درج صدف مملکت
جنبش اول ز محیط قدم	سلسله جنیان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
سطح دیباجه این ابجد است	پیشترین حروف که در احمد است
نقط وحدت چو قد افراخته	از بی احمد الفی ساخته
کر چو قطر آن الف مستقیم	دایره غیب هویت دو نیم

۲۰ پایه نظم زبده بگزیدان خاصه به نعت سر بخت

نیمی از آن قوس جهان قدم  
 بر مدف انداخته از دست پا  
 صدر نشین دست درین شپگاه  
 بود ز رخ شمع نبوت فروز  
 رفعت از ممبر افلاک را  
 خبر پی آن شاه رسالت آب  
 خبر پی آن شمع هدایت پناه  
 تانه فروغ از رخسارندوختند  
 تانه نظر بر قدش انداختند  
 خنده او جان بجهان رسید  
 برق وی از وادی نبوتیست  
 قامت طوبی از قدش سایه است  
 رشته جام کرش سلسیل  
 نور سبین ناصیه پاک او  
 تازندش در خم قتراک دست

قوس دگر ممکن بود در عدم  
 زین دکان تیز شمشیر است پا  
 گشت نبیا بود آنرا گواه  
 آب ندیده گل آدم هنوز  
 رونق از خطبه لولاک را  
 چرخ نزد خیمه زرین طناب  
 ماه نشد قبه این بارگاه  
 مشعل مهر نغیر و خند  
 قایم عرش نغیر خند  
 منصب احیا بمسما رسید  
 لمعه نور آمده زانش بدست  
 سدره شاخ شرفش پایست  
 مرغ هوای حرمش جبرئیل  
 جبل متین حلقه قتراک او  
 عرش برین بر سر گریخت

او چو خورشید و صبح و یست آفتاب	صبح ز غورشید بود نور یاب
گر نه فو و غی ز رخسار تافت	صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسم در	آبش مهر از پس و صبح از نخت
نور نشان دست چو پیش و چیر	منبع انوار همین دست لبس
بامی آرایش خود دور باشر	دره صفت غرقه آن نور باشر

نعت دویم بر صفت معراج که از آسمان است و می یابست لبس بلند  
و از آفتاب جلالت سایه است لبس حجت صلی الله علیه و سلم

یکشبی از صبح دل افروز تر	وز شب و روز همه فیروز تر
طره او نافه دولت کشا	غره او نور سعادت فرا
بارقه لطف درخشان برو	ابر عنایت گهر افشان برو
خواج که آمد و جهان بنده اش	کرد مدد دولت پائیده اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت	دل پی جانانش طپیدن گرفت
برقره از اشک ره خواب د	راه طلب از سر تنگ آب زد
چون نم آن بر کمر بست شمار	باز نشانند از ره مقصد غبار
قاصد از کشور نورانیان	پاک آرایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق  
 اوج سیر همچو شهاب شهبی  
 رفتن او جستن تیر از کمان  
 پیش زرقه نظر از گام او  
 گفت که ای ساقی ابر از خیر  
 راه دور است رو مانتوی  
 خلعت آسری سیر انداخته  
 پای در آور و پشت براق  
 تاوست بیت الحرم و الکام  
 بود از دگام نهادن همان  
 باز از اینجا کر غم چیست  
 شد بدر خانه مه آفتاب  
 رفت و آن خانه بصد عمر و ز  
 سجده گمان بوسه می آید و ند  
 کای بدست ملک ملک ملکی

پیکری از نور قدم تا بفرق  
 چرخ مرچو قمر مر کبه  
 جستن او حجت طی مکان  
 بود بجم جنبش و آرام او  
 جوعه برین گنبد دوار ریز  
 رهبر روشن نظر ما طعنی  
 جامه شب فتن از آن ساخته  
 خوانده بر آفاق که اند افراق  
 ز دیوانه حرم قدس گام  
 در حرم قدس تادین جان  
 روی سفر کرد و بصر سخت  
 یافت بیک علقه فلان فتح باب  
 خانه نشینان بجزاران بنیاد  
 طبل دعا کوس تپانیدن و ند  
 جیت این و نعم الجی

ساخته عجب کبریا  
 در تقصیرم خود زیاده

آمدی آمدت بس خوش است

خاکرست بر سر مایاج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه

باز بر افروخت از انجا لوا

هم نفسش زد نفس لودنوت

پای از ان پایه فراتر نهاد

خرقه تن راز تن جان کند

آنکه از ان خرقه مجرّد شده

خمیه برون زد و دود بهات

تیرگی هستی از دور گشت

کیست کز ان پرده شود پرده ساز

هست ز پرده بدین گفتگوی

خواجہ در ان پرده بدید آنچه بدید

یافت اجازت که ز قلم از

کرد گز بر صوف افلاکیان

دیدن روی تو عجب دلکش است

هر شب عمرت شب معراج باد

سایه طوبی شدش آرامگاه

زد بس پرده ثم استوا

ز و شرف به نفسی گشت فوت

عمرش ز بریدش سر نهاد

بر گفتش خلعت احسان کند

جاذبه شوق کی صد شده

پرده او شد تنق نور ذات

پر دگی پرده آن نور گشت

ز فرقه گوید از ان پرده باز

به که شود مختصر این گفتگوی

و آنچه نباید بزبان هم شنید

را حله راند بحریم حجاز

شد ز تو اضع شرف خاکان

نفسش زد نفس لودنوت  
پای از ان پایه فراتر نهاد  
خرقه تن راز تن جان کند  
آنکه از ان خرقه مجرّد شده  
خمیه برون زد و دود بهات  
تیرگی هستی از دور گشت  
کیست کز ان پرده شود پرده ساز  
هست ز پرده بدین گفتگوی  
خواجہ در ان پرده بدید آنچه بدید  
یافت اجازت که ز قلم از  
کرد گز بر صوف افلاکیان

آمد بر یک حرم بستر	ق	گرم هنوز از تن جان پرور شر
چون طلبیدند از آن گنج پاک		بهره خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خست		زینت نصیبی بضای که خست
بود بیک لحظه در آن نیم شب		آمدن رفتن او اعمی عجب
بود بی نور زمین آسمان		در سفر نور نگین زمان
عالم از آن نور بود ستیر		دست بزن جامی و اما نشیر
بو که از آنجا بضای سی		راه بیایی و بجایی سی

نعت سیوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و حد متجاوز است - و نطاق از احاطه آن عاجز

انمی تو شق خرقه ماه منیر		پیش تو مهر آمده فرمان پریر
قصر نبوت تو چون شلند		کسر به قصوره کسری فکند
چتر فرازنده وقت سحاب		سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیت بر زمین بچکس		نور بود سایه خورشید بس
جانان آلاش تن پاک بود		سایه نیندخت برین خاک بود
دیدم تو هم زمینم هم پیش		دیدم چو چشم همه عالم زمیش

نصیب از آن  
و کسور از آن  
نصیب از آن

در خانه کسری است

روحی غایب نه ز تو هیچ شو

شمنی نور از تو رسد جمع را

سنگ سید در کف تو سبج

بجر کرم موج زن از رشت تو

گر سنده و تشنه هزاران هزار

نخل که بودش زیرین سخت با

گر دهر سو که تو خواندی حرام

برد رخساری که گزار تو بود

برده چرا بافت یکی جانور

تا رسد زخمی از ابل خلاف

نایده کان شبشیت آمده

یعنی طعمه و یقینی آب

چون لب تو لقمه زبغاکه

گفت که آلوده زهرم مخور

قبضه ریگی که فشاندی ز

در نظرت هست یکی پشت درو

پشتی در وی نبود شمع را

دل سپهار شده آن سبج

مقسم آن فرجه انگشت تو

گشته از آن جرعه کش و لقمه خوا

حسبت بفرموده امرت زجا

ساحت بهر جا که تو گفتی مقام

وز طلب خصم حصار تو بود

بغینه بر آنچه نهاد آن دیگر

آمدت این بغینه گر آن درج با

روز می از آن خوان بیت آمده

اینست گوارنده طعام و شراب

لقمه زیر لب تو ناله کرد

گرچه برد تلخی زهر این شکر

شد بصری بصرانش ز

باید که در این مقام  
باید که در این مقام  
باید که در این مقام  
باید که در این مقام

اینست که در این مقام  
اینست که در این مقام  
اینست که در این مقام  
اینست که در این مقام



شرمه صفت نور بر راکھیل  
جائی عاجز که تو سازت  
گرچه گهر وار چو تیغ آیدست  
خوست بخت گهر تاباک

بو که شد در نظر خصم میل  
بسته لب از بنه اعجازت  
بلک گهر بار چو میغ آیدست  
رخت ز رویش خمی خلت

نعت چهارم راقبای نوری و التماس مور از حضرت صلی الله علیه و آله

ای بهر پرده شیرین بخت  
رفته ز دستیم بردن کون  
تو پرده از سر کشی ایام را  
مهد مسیح از فلک آور بریر  
کالہ و جال بنه بر خورش  
افسر ملک از سر و توان بکثر  
باز پس از آبکش از پیشگاه  
خامه مفتی که چو انگشت از  
دست سیابکش و شکش  
و غطر بر گو که بستی پست بند

خیز که شد مشق و غروب خراب  
دستی و بنمای یکی دست برد  
باز خرازا ناخوشی اسلام را  
رایت مهد بفک از لیر  
زوبیا بان عدم ده شرش  
درین دلت ز زبوان بکثر  
داو ستم کش رستم کش خواه  
شد ز پی لقمه ریائی دراز  
همچونی اندر بن ناخن ز نش  
پایه خود کرده ز سبز بلند

چون بزرگست شرعش سخن  
 صومعه را قاعده تازه نه  
 بدعتیان زاره سنت نما می  
 خرقه تزویر بصد پاره کن  
 شعله فکن خرمن ابلیس را  
 گنج تو در خاک نهان دیر ماند  
 پر نور و می تو که هست آفتاب  
 برق فرقت چو جهان بسوزد  
 مشعل شان چرخ چوبی نور کرد  
 ظلمت بدعت همه عالم گرفت  
 کاش فتد ز اوج غروب جمع  
 دیده عالم بتوروشن شود  
 دو آستان از تو علم برکشند  
 جامی از آنجا که هوا داشت  
 گریبان بخش تو فرمان بد

منبر او بر سر او خورد کن  
 رخت خرابات بدر وازه نه  
 غرلتیان را در غرلت کشا  
 جان فروز ز تن آواره کن  
 مهر شکن سجده نلبیس را  
 نور تو غایب ز جهان دیرند  
 بود از و کشور دین نوریاب  
 مشعل یارنت شب افروز شد  
 صبح بدی شب دیچور کرد  
 ملک جهان جامه ماتم گرفت  
 باز کند نور جالت طلوع  
 کلخن گیتی تو گلشن شود  
 ظلمتیان رو بعدم در کشند  
 رویتونادیده گرفتار است  
 بر قدمست سر نهی و جان بد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیداران طلب شفاعت کنه کاران

ای عربی نسبت و اتمی لقب  
ریشک خور می تافته از اوج ناز  
گر درست اطمحی و شیرین  
تیغ عرب زن فصاحت ترا  
که بقلم غالیه سانیست  
صح تو گو دو و د چراغی  
چون ز تو خوانند نویسنده هم  
از تو سبب سفیدی اسید  
خواندنت این بس که سخن بانه  
گوش جهان گاه خدا خست  
گرش به ماند ازین درج دور  
زان نسزد و تهی این درج  
اصل است چون شکر افشان کند  
ملو طحی لمعجم که شاخوان تست

بنده تو هم عجم و هم عرب  
مغرب تو شیرین مشرق حجاز  
خاک درت مشرقی و مغربی  
صدی عجم کن که ملاحیت ترا  
یا بخت انگشت نما نیست  
باغ تو گو پای کلاغی مدار  
گر تو خوانی نویسی چه غم  
به که سیاهی نه نهی بر سفید  
دور روانرا بخت خوانده  
درج گهر شد ز سخن رایت  
یا شیرین ندید ازین درج نود  
زمین نرسد ظلمتی این درج  
کشور جان شکرستان کند  
در بهوس یک شکر افشان

مجلس ششم  
در ادب ضراعت  
امیداران  
طلب شفاعت  
کنه کاران

بگو که کنم تازه ثنا خوانی  
 خا جفا ریخت بر ابرم گناه  
 تا فتد این بار ز گردن مرا  
 رسته ز خود بوسه بخاک و محم  
 خاطر گویا و زبان خموشتر  
 گویت اخواجه فقیریم بین  
 شد الفهم لام زغمهای ترف  
 آمده ام با همه آلاش  
 دایره کش کردم از پشت دست  
 کردم آن دایره حصن امان  
 از همه آفاق شمیم سلیم

زمین شکرستان شکر افشانی  
 لبش عذر گناه هم نخواه  
 بوی رمای رسد از من مرا  
 رو بدر روضه پاکت نهم  
 از دل پر جوش بر آرم خروتر  
 عجز و گونار سی پیریم بین  
 گوش کن از حال من این یکدو  
 منتظر بخشش و بخشایش  
 تا نرزد و ز فلک پشت دست  
 از خطر صرخ و خطای زمان  
 بر در بار تو چو جامی مقیم

و منقبت قطب العارلق غوث المحقق خواجه بهار السعدین  
 محمد البخاری المعروف نقشبند قدس الله تعالی سره العزیز

در خیم این دایره نقشبند  
 نقش را کن سوی نقاش

چند شوی بندیر نقشبند  
 دیده به نقش چه داری گرو

نقشِ چوپرده از افسردگی  
 بر فلک از پردگی این پرده را  
 رستن ازین پرده که بر جان  
 وان گهر پاک نه هر جا بود  
 سکه که در شیرب و طجا زدند  
 از خط آن سکه نشد بھر مند  
 خواجہ کہ بستہ زیر بندگی  
 ق تلج بھار بر سر دین او نہاد  
 قطب یقین نقطہ توحید او  
 سرفراز ابرہ از و کس نہ گفت  
 اول او آخر ہر منہ  
 سایہ او را قدم فرش سا  
 صورت او رہت بمنیران  
 حق طلبانرا بنظر خاص  
 ہر کہ بدان گنج نہایت رسید

مایل پرده شدہ از پردگی  
 گرم کن از وی دل افسردہ را  
 بی مدد پیر نہ امکان بُشت  
 سعدن آن خاک بُجارا بود  
 توبتِ آخر بُجارا زدند  
 جز دل بی نقش نہ نقشبند  
 در صف صفوت کمر بندگی  
 ق نقل ہوا از در دین او کشاد  
 خلعت دین خرقہ تجرید او  
 در بقار ابرہ از و کس نہ گفت  
 ز آخر او جیب تنائے  
 پایہ او را بر سر عرش چاک  
 جان وی و زندگی از جان  
 داد زانڈیشہ باطل خلاص  
 رخت بدہت نہایت کشید

راه گامی سفر اندرون  
 کم زده بی همدی هوش دم  
 بس که ز خود کرده سیرت مفر  
 وقت توجه شده خم چون کمان  
 بین که چه سان کرده دود <sup>قافله</sup> و صد  
 چون ز نشانها بیان آمده  
 یافته در طی مقامات خویش  
 سلسله نسبت پیران او  
 افکند او از ده این سلسله  
 میزد که نامش بختارت برو  
 دیده خفاش بود روز کور  
 طایر وحش که ازین گهنة دام  
 یاد بفرخنده مقر مستقر

خلوتی دایره انجمن  
 در گذشته نظرش از قدم  
 باز مانده قدمش از نظر  
 از چله خلوتیان بر کران  
 صید کمانی و کمان بی چله  
 محو نشانهاش نشان آمده  
 بی صفی راضف ذات خویش  
 عرو و وثقی سیران او  
 در صف شیران جهان زلزله  
 نام خود از لوح بصارت برد  
 ورنه ز خورشید بودی نفور  
 سدره نشین شده طوبی مقام  
 عند ملک صمد مقتدر

در دعار و تو خاهی جناب شاد و پیاهی خواجہ ناصر الدین عبید  
 اولم اللہ تعالی ظلال ارشاده علی سفارق الطالیین الی یوم الدین

ز دجهان نوبت شاهنشاهی  
 آنکه ز حریت فقر آگه هست  
 روی زمین کشتن سرونی بران  
 یک سرناخن که بدست آیدش  
 تکه بجز احدیت دلش  
 باشد از آن تکه ناقرباب  
 داده چونم کلک گهرزیرا  
 خامه او کرده ز نسج رقاع  
 رفته او نورد و هر سواد  
 تا جوران حلقه بگوش درش  
 از لب شیرین چو شکر ریخته  
 گشته ملایک گسرخان او  
 حلقه اصحاب که گرد ویند  
 دایره جمیع برانست است  
 هست بر آن کعبه صدق صواب

کوکبه فقر عبید الهی  
 خواجه احرار عبید الله است  
 در نظرش چون رو یک ناحیه است  
 کی بره فقر شکت آیدش  
 صورت کثرت صد حاشی  
 تبه نه توئی فلک یک حباب  
 شسته شستم نامه چنگیز را  
 محو خط نامه ظلم از بقاع  
 بقعه او ثانی خیر البلاد  
 یافته فراز رخ فرخ فرش  
 قوت روان با شکر آمیخته  
 راتبه خوار از شکرستان او  
 بهره وراز وارد و در ویند  
 مرکز آن نقطه جمعیت است  
 نسبت شان سلسله زرناب

ز قلم

تا بد آن سلسله نگشته باد | گردن آیام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت او مطلق شک نیست

پیشترین نغمه باغ سخن

صُبحدم آن نغمه چو برخواست

زان نفس اول چو قلم سرزده

گرچه قلم داد سخن داده است

چون ز سخن زاده سخن در گرفت

هست سخن پرده کش رازها

نغمه خنیاگر دستا نسرا

چون بسخن یار شود سازاو

هر که نفس را کند اثبات جان

هست نفس قایل و جانش سخن

هر چه سخن هست گره ما بباد

هر گره از وی گهری بکس بر

صرفی اگر نبرد شود یا نه بر

هست نسیم چمن آرای کن

خُشک و تر این چمن آراست

سرزنیستان عدم برزده

بی سخن او هم ز سخن زاده است

پرده ازین راز کهن برگرفت

زنده کن مُرده آوازها

مُرده بود بی سخن جانفرا

جان بجز یغان دهد آواز او

جز سخن خوش نبود جان از

این نفس از زنده دلان گوش کن

در گریش بین گره صد کشاد

بسته دران گوهر دیگر گره

نیست گره پیش مرز و جگر



نیست سخن بسته این صوت و  
 هر چه قدم ستری از ان در دست  
 پیش سخن دان سخنست این همه  
 لاجرم آنجا که ز کار آگاه اند  
 زان که بآن منتهی غیب درون  
 مطرب خوش لجه بآن در نوا  
 خیز بگلزار درون آیکی  
 از پی گوشتی که کند فهم راز  
 سوسن آزاده زبان در زبان  
 کاشف اسرار معانی همه  
 این همه خود هست ولی زاده  
 چنگ سخن گر چه بی سازیت  
 کشف حقائق زبان ویت  
 زده سخن را چون نوم عیار  
 چون فلک از انکه تر از او نمی

مرغ سخن راست نوا می شگرف  
 معنی نو گردد و از ان حاصلت  
 جان سخن را چون است این همه  
 کعبه جان اکلمات اللہ اند  
 مسید پسر انخانی برون  
 گنبد فیروزه از ان پرست  
 نرگس بینا بکشا اندکی  
 بین دهن گل چو لب غنچه باز  
 مرغ سحر خیز فغان در فغان  
 عرضه ده گنج معانی همه  
 کس زده بیش در محرمی  
 از دم او نغمه اعجازیت  
 حل دقائق زبان ویت  
 از سخن زرج کشم بار عار  
 ز زمره و مهر بکیوسه

پله دیگر صدف در کنی  
 ز ر سبک پایه شود چرخ سا  
 جامی اگر هست ترا گوهر  
 بر زر هر سفله منہ چشمم آرز

وز سخن همچو درش پر کنی  
 در گرانمایه خنبد ز جا  
 پائی شد آمد بکشت از هر در  
 همچو صدف با گهر خود بسیار

درفضل کلام موزون که هر نوع از آن بحریت مشحون بلای کنون و جواهر گوناگون

ای پزدا آوازه گوس سخن  
 طرفه عروسی که ز زیور تھی  
 چونکه زیور شود آراسته  
 چون گهر نظم حایل کند  
 چون کند از قافیه غنای پای  
 چون دو مصرع کند ابرو  
 معنی رنگین چو کشته غازه اش  
 کین حرشاد و می ز ایدم  
 عقد حایل که ببر جلوه داد  
 دل که گرانمایه ز اقبال است

شاهد جانهاست عروس سخن  
 آید از و دلبری و دل دبی  
 طعنه زند بر مه ناکاسته  
 غایت صد قافله دل کند  
 پای خردمند بلغزد ز جای  
 ریخته شود قبله پیر و جوان  
 باغ شود دل ز گل تازه اش  
 عمر تحف کرده این شادیم  
 عقد صبر از رگ جانم کشاد  
 حقوق کش حلقه غنای است

ابروی او گرچه نه پیوسته است  
 ماسطه کار آیشش آغاز کرد  
 روز و شب آواره گوی میم  
 شب که مراد دل سو او در هیراست  
 از مددِ بهمت و الا خویش  
 باز کشم پایی ز دامانِ فرش  
 جامه جسم از تن جان بر کشم  
 بلکه ز جان نیز مجرّد شوم  
 باده ز جامِ جبر و تم دهند  
 ساقی سلسال دهم سلبیل  
 ساقی و مطرب بهم آمیخته  
 بهره چو بر گیرم از ان بزمگاه  
 بر چه دیدم وستم از ان خوان پاک  
 بر طبق نظم بدستِ ادب  
 پرده ز تشبیه مجازش کنم

راه خلاصی بر خیم بسته است  
 غازه ز خونِ جگر م ساز کرد  
 شام و سحر در تنگ پوی میم  
 کمرِ سیم از زانو و پا از سر است  
 بر سرِ گرسی چونیم پای خویش  
 سر بر آرم ز گریبانِ عرش  
 خامه نسیان بجهان در کشم  
 جرعه کش باده سرد شوم  
 نقل ز خوانِ ملکوت تم دهند  
 مطرب هم آواز پر جبریل  
 نقل معانی همه جار بخته  
 از بی حجت کنم آهنگ راه  
 ز که کنم بھرِ دریا ن خاک  
 بر منط و لکش و طرز عجب  
 تخفیه بر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن	سامعه را بدرقه هوش کن
هوش بدین تحفه مرغی سپار	تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخن و روان و هنر پروران هر آنچه در بایست  
شعر است تا مقبول طبع و مطبوع استماع افتد

قافیه بنجان چو علم برکشند	کنج دو عالم بسخن درکشند
روی چو در قافیه سخن کنند	پشت برین دیر سپنج کنند
تن بگزارد همه جان شوند	کوه بپزند و سوئی کان شوند
جان کنی کان کنی آئین شان	صیر فی صیخ گهر چین شان
ای که درین کار جگر خورده	گوهر رنگین کیف آورده
گوهر این کان همه بگزینست	لوگوی عثمان همه هم گزینست
گوهر لعل از دل کان طلب	هر چه بیای بی از ان طلب
هر که بخش کرده قناعت خست	هر طلبی کن که به از بهیستی
ناشده از خوی بدت دل تهی	کی رسد از نظم تو بوی بھی
هر چه بدل هست ز پاک و پسید	در سخن آید اثر آن چو پدید
جیفه چو بندد دهن چو تنگ	آب روان گیر داز و بوی در

قافیه بنجان چو علم برکشند  
در برنج تیر و در بونگل از بند

چون گرد نافه کشاید نسیم  
 نظم که نسبت به گهر باشد شر  
 نطق جهان گشته و معنی غریب  
 قافیه کم یاب چو دیباچین  
 فی رقیم کلک تحکف برو  
 یافته از صفت وقت جمال  
 شاه پرورده لصد غرو ناز  
 بر بخشش از غالیه مشکسای  
 حال که از قاعده افروفتند  
 حال جالشن تباهی کشد  
 این گفتم ولی زین شمار  
 عشق که رقص فلک از نور او  
 جامی اگر در سرت این شورش  
 مرد کرم پیشه کجا خوان نهد  
 چون نمک خوان سخن باشد

غالیه بوگرد و عنبر شمیم  
 به زگره باشد اگر باشدش  
 لیک نه بیگانه ز فهم لبیب  
 وزن سبک سنگ چو ماء معین  
 نی کلف دایع تصلف درو  
 لیک نه بیرون ز حد عدال  
 بیش به شاطه ندارد نیاز  
 خوب بود حال ولی یکد جا  
 بر رخ معشوق نه موزون فتد  
 روی سفیدش بسیار کشد  
 چاشنی عشق بود اصل کار  
 خوان سخن نمک از شور است  
 خوان سخن گز نه نهی دوریت  
 تانه ز آغاز نمک ان نهد  
 چاشنی راز کهن باشدت

در کشف پرده اخقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی جسد دل نشود

گلبن جان را که بگل کاشتند	آرزوی غنچه دل داشتند
چون ز گل آن گلبن تر کشید	غنچه نورسته دل بر مید
درج در آن غنچه چو اوراق گل	هر چه در آفاق چه خروجه گل
حسن بیان آیت تفضیل است	کون و مکان در تفصیل است
چرخ فلک و آنچه بود در خشر	و آنچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایره دل گم است	این همه چون قطره و دل قلم است
آنکه خدائی همه گنج در و	این همه پید است چه سجد در و
این که پس پرده تن پرده است	دست خوش مردگی و زندگی است
منظر اسرار دل آمده گل	سطح انوار دل آمده گل
دل اگر این مهره بود ز گل است	فرق بدین مهره ز خورشید است
لا فخر و شندی ازین مهره	خرم ازین مهره بود بهر مند
هر که بدین مهره چو خردل نهاد	در گرانمایه بنهر مهره داد
تا مکنی روی بدر پای دلی	نبودت از گوهر دل حاصلی
تا تنه فی خمیه به پهلوی میر	بجو دل از روی نشوی بهر گیر

هست دلت بیضه مرغ نگو  
 تا که بجنش رسد آنکه پرش  
 پیر که باشد شه کون و مکان  
 تخت نشینی ز سر افکندگی  
 تن شده چون سوز بیم و امید  
 چون مهر نو لیک بجد تمام  
 جیب دلش مشرق انوار ب  
 زندگی دل چو مسیح از دهنش  
 طلعت او نور سعادت فشان  
 علم یقین برده بحر خوش علم  
 سینه پاکیزه اش از کبر و کمین  
 صحبتش اکسیر مس هر وجود  
 جامی اگر نقد یقین بادت

آثارش بآرامگاهش آید

فی اثر جنش و پرش درو  
 زیر پر پر و هوش پرورش  
 خواجه داد و ستد کن فکان  
 تاج سرش خاک در بندگی  
 موی شد از ظلمت هستی سفید  
 پشت دو تا کرده بخیرست قیام  
 نور بخت کرده چو موسی ز جیب  
 سبزی جان چون خضر از مقدار  
 خلعت او دهن دولت کشان  
 گشت وی از علم یقین دیده نم  
 حق پر گوهر حق الیقین  
 همش ایشار کن بحر جود  
 جدی و جبهی به ازین بادت

پایش از هر چه بود زان گزیر  
 دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن  
و تخمین و رسید مرید بواسطه وی بدولت علم الباقین

دُش که چون نور یقین در کما  
پرده شب روز زمین را  
برق هدایت زحاب کرم  
چشم کشادند بهم روشن  
کام شب از آنجا که طلبکار است  
چشم من از چشم کشان باز شد  
روشنی در دل تنگ فدا  
آه تنگ زدلم تاب زد  
سر ز گریان و فابر ز دم  
بهر دعا از گره مشت من  
دست طلب فلک افرا ختم  
گفتمش ای قبله آزادگان  
صنع تو اکبری هر جا هستی

روز شد اندر شوق شب نما  
ظلمت شک نور یقین را  
شعله بر افروخت علم بر علم  
ظلمت را همه حشک زان  
نی شب خفتن شب بیدار است  
دولت بیداریم آغاز شد  
تیرگی غفتم آمد بیا  
اشک تاشف بگلم آب زد  
دست بد امان دعا در دعا  
بند گشت گشت هر انگشت من  
تیر دعا بر هد اند ختم  
راه نامی زره افتادگان  
فضل تو سرای هر مغلسی است



هست دُونِ نَفَقِ دَنِيمِ بَرِد  
 پیشِ رَهِمِ رَهِبِ دِنِی فَرَسْت  
 لبِ زُدِ عَاسِرِ گَشتِ هِنُوز  
 ناکِهم از دُورِ چِراغِی نَمُود  
 پِشتِ آدِ عَلمِ نَورِ گَشت  
 چُونِ عَلمِ نَورِ گَریبانِ شِکا  
 خُضرِ چِ گویم که چو خُضرِ شِکار  
 آبِ خُضرِ آتِشِ سَودِش دَاشْت  
 چِشَمِ مِیْنِ القَصَهِ چو بَرِو فِدا  
 نَورِ یَقِینِ زِ دَرونِ بَرِو خُت  
 زودِ بَچِشَمِ چو مُصْطَی زِ جَای  
 رُوی چو غَلیینِ بَپَاسُودِش  
 دَستِ کَرَمِ کُردِ بَفرِ قَرمِ دَراز  
 رُوی مِیْنِ کُنِ کَهِ جِیبِ تَوام  
 رَه که بَدِینِ مَرحَلَمِ دادِه اند

عَلمِ شِکِ نَورِ یَقِینِ مِیْرِد  
 بَچِشَمِ شِمعِ یَقِینِ فَرَسْت  
 وَقتِ تَضرُّعِ نَگَوشِ تَه هِنُوز  
 دَر دِلِ مِیْنِ نَورِ فِراغِی نَمُود  
 زِ نَگِ زِ دَایِ شَبِ دِیجُورِ  
 طَولُتِ خُضرِش زِ گَریبانِ تَبا  
 بُوَد زِ سَرحِشِ مِیْنِ دِلِ جُبرِ خَوار  
 زِ نَگِ اَز جَامِ مِیجَاش دَاشْت  
 شُعدِ دَریْنِ خُشکِ شَدِی فِدا  
 خَارِ خُشِ وِ سَهمِ وِ گَمانِ رَاسِو  
 بَچِ مِصْلاش فِتا دَمِ بَپَاس  
 پَایِ زِ بَیْسِ بُوَسِ بَفرِ سَودِش  
 کَایِ سَروِ خَاکِ بَراهِ نِیاز  
 نَبضِ مِیْنِ دِه که طَیبِ تَوام  
 خَاصِ بَرا تَوفِ سَتاوِه اند

باز نما علت بیماریت  
 گفتش ای خضر مسیحا نفس  
 از قدمت سبزه عیشم دید  
 عین شفا شد ز تو بیماریم  
 صحت من و ملت دیدارت  
 رویتو شد حجت ایمان من  
 آنچه رسید از تو بجان سقیم  
 و آنچه شدم از تو بان شناس  
 بر من این پس غم و بار نماند  
 لیکن ازین بیم زیاده افتم  
 اختر نجم متواری شود  
 گفت که جامی مشو اندیشه نا  
 باش همیشه زرد دل بمن  
 تازه فر دخی که ز من بر تو تافت  
 یافت ترا از تور ماندم تمام

شرح ده اسباب گرفتاریت  
 خضر و مسیحا توئی امروز بس  
 وز لغت ذوق حیاتم رسید  
 به ز صد اطلاق گرفتاریم  
 شربت من لذت گفتار است  
 نور یقین زد علم از جان من  
 باشد از ان حجت و برهان عقیم  
 منعج آن نیست دلیل و قیاس  
 بر رخ مقصود غباری نماند  
 که تو سباده که جدا افتم  
 صبح یقینم شب تاری شود  
 چون شدت آئینه زانندیشه پا  
 آئینه است دار مقابل بمن  
 دانش تو دیده شود دیده یافت  
 جمله یکی یابی و بس و استقام

# صحبث دوم با پیر صاحب کلین و شمس الدین حشمت مرید نور علی بن البقین

صبح که بر جاشیه این چین	زد علم نور فشان نترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام	شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید	رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته	سُوءِ بوی جلوه گران خاسته
بلک یکی صومعه و لبته صیفت	اهل صفا گردوی از هر طرف
سبز مُصلّا ز گیاه ساخته	گرد بگرد چین انداخت
سبز لباسان به شمع تمام	کرده ببالای مُصلّا قیام
مرغ چین ز فرمه ساز همه	کرد ادا و رد نماز همه
جُسته چار اشرف اوقات را	دست بر آورده مناجات را
ادبناجات چو تلقین شده	پیشتر یا سمن آمین شده
کل که به تجرید بود رهنمون	نقد خود آورده ز خرقة برون
غنیچه به تعلیم طریقی ادب	از سخن خنده فرو بسته لب
کوه نبغه چو مرقد نشت	باقدر خم داده سر افکنده پست
ز گس اکه که همه دیده بود	ق گفت چو دیدنش پسندیده بود

دیده جهان بشود خبر بدست  
مکمله لاله شده سرمه سا  
یابمیانش انقی کرده راه  
قمری و بلبل زده راه سماء  
بردف گل برگ جلاجل شده  
من بچنین و پرازیاد پیر  
آتش شوقش ز درون شعله کثر  
گر و چین طوف کسان شدم  
روئی نمود آدمی با جمال  
چشم کشادم بتامل که کیت  
در دلم افتاد که پیر من است  
پرده دوری چو شد از پیش رو  
پیش رویدم که سلام علیک  
گفت جوابی که چو آب حیات  
از لمحات رخ و نور چین

گور بود هر که نه بنیاد است  
میل ز مرگ بدرون داده جا  
گشته پی نفعی سویی لا آله  
مستمعان کرده بوجد حجاج  
شلیخ زرقّت متمایل شده  
جان و دلی شاد بارشاد پیر  
برده ز من صبر و سکون و ش  
جامه در آن نغره زمان میشد  
هست نه و نیت نه همچون خیال  
و آمدنش سویی چمن صحرایت  
صیقل مرآت ضمیر من است  
دیدمش آن موج فشان بجز  
روحی و جسمی و نوادی لدیک  
داد زان دیشه مرگم نجات  
چشم مرا ساخت چو دل تیر من

شد مد نور بصیر نور دل  
 آنچه دل از پیش ندانسته بود  
 دید که عالم ز سمک تا سما  
 هستی و حب یکی آمد بدست  
 کثرت صورت ز صفات پس  
 بحر یکی موج هزاران هزار  
 دیده چو شد بهره و رانسان سپر  
 دیده زمین نظرت یافتم  
 آنچه مرا ز ابر نوالست رسید  
 و آنچه ز مهرت بدل دیده تا  
 مدح تو فی حوصله چون است  
 گفت که جامی تو گنجائی هنوز  
 راه سلوک تو پایان رسد

گشت بصیرت به بصیرت نقل  
 پیش بصیر جمله هویدا نمود  
 نیست بجز و حب ممکن نما  
 هست تعدد ز شیون صفات  
 اصل همه وحده ذاتست و پس  
 روی یکی آینه مای شمار  
 گفتمش ای خواجہ روشن ضمیر  
 از همه با یمن ترست یا ستم  
 سبزه ز باران بهاری نمدید  
 و زه ز خورشید درخشان نیافت  
 منقبت جان حد هر تن است  
 باش که تا صبح تو آید بروز  
 دانش و دید تو بوجدان رسد

فارغ ازین جسم دل و جان شوی

هر چه بدیدی بمقتین آن شوی

صحبت موم با حقیقت بین یافتن مرید گوهر مقصود از خفته حق این

چاشت که خورشید علم بر فراز است  
هر علم از سایه فراید پناه  
خنجر زرین چو کشید از شکوه  
چهره بر افروخت چونیلی شوق  
سایه ظلمت ز میان دور شد  
سن پنچین روز زاد بار خوشتر  
تنگ شده بردل من شهر کو  
پائی نهادم به تماشا گشت  
عاقبت گشت بدستی کشید  
بادیه یچن چو صحن امل  
بسکه سرافراخته زوگر دباد  
صد گله گورش ز عین بسیار  
هرگز از اسب شکار افغان  
بهرهای ز سگ تیز تاز

ظلمت سایه بر زمین کم گزشت  
خنجر علم خور که بود سایه گاه  
سایه شد از دشت گریزان کوه  
زیب و گریافت افق تا افق  
ظلمت سایه هگی نور شد  
تیره چو سایه پس دیوار خویش  
طوف کنان تا فتم از شهر رو  
رخت کشیدم سو صحر او دشت  
کش نه کران بودند پایان پدید  
دور چو از دیده غافل اصل  
خمیه گردون شده ذات لعلاد  
صدر مه آهوش بھر مرغزار  
آهوه و گورش نشده نگ زمان  
رو بهش از حیلہ گری سسته باز

آنچه از خواب بر وضو طلب  
 کنده و دانش همه ندان از  
 بود عجب بادی دل کشا  
 در نهوس پیردمی میزد  
 سیرن آخر بقامی رسید  
 در پی آن کام شدم گام زن  
 تا بفلک رنگ یکی سبز بار  
 بر لب آن چشمه وضو کرد چهره  
 سبق نمودم بدعا و سلام  
 گوش کرامت بخطابم نهاد  
 لطف جوابش چون نسیم بهار  
 کرد و چون آن بند کشائی مرا  
 رشته من از گره قید است  
 قطره ناچیز به بحر آرمید  
 در صور بحر چون موج بخار

دیدم خرگوش ندیده خواب  
 از جگر خویش شده طعمه ساز  
 شوق در وقت پا از ما  
 در طلب و قدمی میزد  
 که طر فی فردا کامی رسید  
 نایره در خرمن آرام زن  
 اگر دچو خورشید یکی چشمه بار  
 نور نشان چهره چو بدر شیر  
 پیش گرفتم سبق احترام  
 درج حقیقت بجوابم کشاد  
 بند کشاد از دل من غنچه دار  
 داد و هر بند را می مرا  
 برگرم گوهر اطلاق بست  
 هستی خود را همگی ببردید  
 یافت همه جلوه خویش شکا

چون پی گوهر سومی ریشا چون تماشای خود بگریست جامی گزرا که ز دی دست و پا غرقه بحر آمده غواص شو در دل اگر شعله حالیت سوخته شعله حالات شو	هیچ کمر جز کمر خود نیافت هیچ ندانست که بحر چیست تا که ازین بحر شدی آشنا طالب در و گهر خاص شو لایق آن حسن مقالیت هست ساخته شرح مقالات شو
--	--

مقالات اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نماست  
اسماء و صفات آفریننده سبحانه و تعالی است

شاید خلوت که غیب از نخست آینه غیب نام پیش داشت ناظر و منظور هم بود پس جهان کی بود و دومی هیچ نه بود قائم رسته ز زخم تراش عش قدم بر سر گریخت دایره هر چرخ بعد دخل و خرج	بود پی جلوه کرد در حبست جلوه نمائی همه با خویش داشت غیروی این عرصه نه میبود کرد دعوی مائی و قوی هیچ نه لوح هم آسوده ز ریخ خراش عقل سر نادره بر سی داشت بود بطوره یک نکته درج
--	--



سِلکِ فلکِ ناظمِ انجم نبود  
 نقطه آبا بمضیقِ حجات  
 بود درین عهد فرو بسته دم  
 دیده آن شاید نالود بین  
 گرچه همی دید در اجمال ذلت  
 خواست که در آئینه های دگر  
 در خورِ هر یک صفاتِ قدم  
 روضه جان بخش جهان آفرید  
 کرد ز هر شاخ گل و برگ و خا  
 سرو نشان از قدِ عیاش داد  
 غنچه سخن از شکرش کرده ساز  
 بنره بگلِ غالیه تر سرشت  
 شد هوس طره او با در ا  
 ز گس جاش بآن چشم مست  
 فاخته با طوق تنای سرو

سازگار  
 عفو  
 در جوار  
 زینت  
 خجسته  
 زینت

نشت زمین جا مل مردم نبود  
 بود مصون از رحمِ اتمات  
 طفل مرالید بجوابِ عدم  
 معنی معدوم چو موجود بین  
 حسن تفصیل شیون و صفات  
 بر نظر خویش شود جلوه گر  
 روی دگر جلوه دهد لاجرم  
 بانچه کون و مکان آفرید  
 جلوه او حسن دگر آشکار  
 گل خبر از طلعت زیباش داد  
 قفل ز درج گهرش کرده بان  
 پیش گل اوصاف خطا و نوا  
 بست گره طره شمشاد را  
 ز در وستان صبحی پرست  
 ز دلفش شوق بیبالا سرو

ببل نالنده بدیدار گل	پرده کشتا گشت زاسرار گل
کبک دری پاپیچا برزده	ز و بسیر سبزه قدم سرزده
قری بنهاده شمشاد دل	سوخست بدایغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بنار و عتاب	در نظر ز کس بسیار خوب
حُسنِ هر جا که زد اقصا سر	عشق شد از جای دیگر جلوه گر
حُسنِ هر چهره که رخ بر فروخت	عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حُسنِ بھر طره که آرام یافت	عشق دلی آمد و در دام یافت
حُسنِ هر لب که شکر خنده کرد	عشق دلی را بغیش بنده کرد
حُسنِ چو از عشق بگیرد غذی	عشق هم از وی نگریزد بی
قال و جانند بهم حُسن و عشق	گوهر و کانند بهم حُسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند	خزیم این راه نه پیوده اند
هستی با هست ز پیوندشان	میت کشتادی همه خربندشان
حُسنِ گش از عشق گرفتاری	کس جانش نفیسست و خریداری

حکایت شیخ روز جهان قدس سره بامیوه که میوه  
دل خود را شمیوه ستوری می آموخت - تیره دل از دنیا دور

روز بهان فارسی میدان عشق  
 پیش در پرده سر رسید  
 کز سر مهر و شفقت مادر  
 کای بجال از همه خوبان فرو  
 ترسم از افرونی دیدار تو  
 زنج متاعی که فراوان بود  
 شیخ چو آن ز زمره را گوش کرد  
 بانگ بر آورد که ای گند پیر  
 حُسن آنست که ماند نھان  
 حُسن که در پرده مستورست  
 تا نذر و چادر مستوریش  
 جلوه که هر لحظه تقاضا کند  
 تا زغم عشق چو شید شود  
 جامی اگر زنده بیند  
 سُرمد ز خاک قدم عشق گیر

فارسیا ترا شہ ایوان عشق  
 از پس آن پرده صدای شنید  
 گفت بخورشید لقا دختری  
 پائی منہ ہر دم از ایوان برد  
 کم شود انبوه خریدار تو  
 اگر بش جان بود از زان برد  
 ستر محبت زد لش خوش کرد  
 از دلت این بیخ ہوس کند گیر  
 گر چه بود پرده جھان در جہان  
 زخم ہوس خورده منظورست  
 جان شود منظر منظوریش  
 بھر دلی دان کہ تماشا کند  
 کو کہ بحسن ہویدا شود  
 در صف عشاق نشیند  
 زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در آفرینش آدم که آئینه ذات و مظهر  
جمعیت اسما و صفات فریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نغم نبود	ریسته گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک سبک آئینه ها	بلک سر هر همه گنجینه ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر	نقد درو گوهر اسے دگر
ایک نشانی زمستی نداشت	مظهر جمعیت اسماندشت
شاه ازل خواست چنان مظهر	چیز در یای عدم گوهر
ساخت دلش مخزن برآر	کرد رخسار مطلع انوار خوشتر
هر چه عیان شد با بر و خرج کرد	هر چه پنهان شد در و درج کرد
شده صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش	خمره طینت صدف گوهرش
گونه گندم باد میش سپرد	نامش ازان رو بجز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش	سجده که فوج ملک ساختش
خبر بر فرقت زده گان هر که بود	چهره بنجا که ره آن پاک بود
بزم کربست ز رخسار فروخت	هر که رخسار دید بر این دیده بود

چون بخش ختم همه تیر دید  
 باز بجانش پی دفع گزند  
 تیرگی معصیتش دور شد  
 سیر وجودش بطافت رسید  
 کشور آسماء آسمی گرفت  
 پر تو او بر زن و بر مرد یافت  
 آینه شد که بر چشم کس  
 ملک نبود از دل خلعت زد  
 ای زره دور و درشت آمد  
 پشت وفا برگه را و مکن  
 حیف بود صورت آدم ترا  
 سهل بود جلد کتاب کریم  
 دلق صفادر بر وزیر بغل  
 گرگ دلی صورت یوسف کج  
 اصل چه معنی است که بگذشتی

ناروت به عصی آدم زنده مغوی

نیل عصی آدم بروی کشید  
 تابشی از تاب علیه افکند  
 خلعت نیش علم نور شد  
 دور کمالش بخلاف رسید  
 مملکت نامتناهی گرفت  
 هر که از او هر چه طلب کرد یافت  
 چون نظر انداخت خدا دید  
 شاهد و شهود و روح و خبر خدا  
 وز کرش پشت به پشت آمده  
 دست جفا در کمر او مکن  
 معنی شیطان شده بهم ترا  
 بسته بر افسانه دیو و رجم  
 کرده نمحان و قمر زرق و خمر  
 صورت گر نیست تا شف که چه  
 دل بسوی فرع جبر او شتی

ناروت به عصی  
 کتاب علیه  
 ایضا خلعت نیش  
 ایضا جلد کتاب  
 ایضا شمشیر  
 ایضا زنده  
 ایضا شمشیر

<p>صیرفی سیم و زرخوشین باش  ورنجه چارست ز آتش ترا  هرغل و غش را که بیای بسوز  چشم خرد را ز غرض پاک کن  نیت در آلودگی آلودگی  نقش دومی دور کن ساده شو  شیوه آئینه دلان دگیت  پاک ز رنگ صور کائنات  هم نفس شاد موزون شو  کیش نبود هیچ ز آئینه بهر</p>	<p>قدر شناس گهر خوشین تر  گر ز خالص شده خوش ترا  آتشی از سوز طلب بر فروز  جو هر دل را ز عرض پاک کن  داس جان در کش از آلودگی  یند زن گبسل و آزاده شو  زاد مریدان ره آزاد گیت  ساده دلی باش و پسندیده ذات  تا چو ازین مرحله بیرون شی  پیش نگاری شوی آئینه نه</p>
<p>حکایت مسافر کنگان که برسم ارغوان آئینه نورانی پیش روی منتر یوسف  ضیت و از مصر بکنعان رسید  پرسنده مغر و فاپوستش  آئینه بهر ره آورد برود  کای شده محرم بحریم وصال</p>	<p>یوسف کنگان چو بمصر آمد  بود در آن نمکده یک دستر  ره بسوی مصر جانانش سپرد  یوسف از و کرد مخافی سوال</p>

در طلبیم رنج سفر برده  
گفت بجزو نظر انداختم  
آینه بجزو کردم بدست  
تا چون بان دیده خود واکنی  
تخته افرون زلفای تو  
نسبت جهان را بصفای تو کسر  
جامی ازین تیره دلان شیرین  
تا چون بتابی رخ ازین تیره جا

زین سفرم تخته چه آورده  
شیخ متاعی چو تو نشناختم  
پاک زهر گونه غباری که هست  
طلعت زیبات تماشا کنی  
گر روی از جا بجائی تو گیت  
غافل ازین تیره دلانند ویر  
صیقلی آینه خویش باش  
یوسف غیب تو شود و نه

مقاله سوم در بیان آنکه آدمی بصورت ما و همین ملک است  
اسلام است و اول ارکان این سعادت قرار است بکلمتین

ای که در دولت من کم زنی  
آدمی آنست که دینی درو  
گر بود این پیکر گل آدمی  
ملک فزون باشد از دودنود  
آدمی پشت بر ایام کن

چند دم از نسبت آدم زنی  
مهلگان کرده یقینی درو  
زود و دود پوار ندارد کمی  
مهره دیوار بسک وجود  
روی بجماری اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام پنج  
 رکن نخستین که شهادت بود  
 هست دوره هر دو بهم متصل  
 آن یکی قلم الهی کشای  
 وین دگر گنج فتوت نشان  
 ورنه نهایت نگر می گیر هست  
 هست یکی ظرف بنایت شکر  
 نیست بجز شهد سعادتی درو  
 دست درین شهد بجاوت ار  
 بو که ز منشور سعادتی نویس  
 خامه بجز صفحه که بنگار دش  
 یعنی ازین شهد که صافی تمام  
 لام الفش هست درین دیلخ  
 بلکه چو پر کاروش آمد پدید  
 آلت قطع آمده مقرر وار

میرسد ارکان حروفش پنج  
 راه خلاف آمده عادت بود  
 گام زمان زین دوره ارباب  
 شد بخت ره وحدت نما  
 پرده بدین منبوت کشان  
 عاقبت هر دو از ان القدا  
 ناطقه اش ساخته از صوت و  
 هر الف انگشت شهادت درو  
 چون الف انگشت شهادت برآر  
 یابی ازین شهد یک انگشت لیس  
 از گس نقطه نگهدار دش  
 هر که گس طبع بود دور باد  
 گردن دیوان هوار ادوخ  
 خط عدم گردد و عالم کشید  
 تا بیری ز آنچه نیاید بکار

یا بی ازین شهد یک انگشت لیس

بجز این



چون زود و آگشت شوی تیز دست  
 صبح که آمد بتو مقراض ده  
 تا بود از همت و الائی تو  
 شا بهر جا که بود و لغیب  
 بیشه توحید درین دامگاه  
 شیر دلی رو درین بیشه کن  
 با همه هم پیشه و هم بیشه باش  
 رومی در آن کن که ترا رومی داد  
 چشم بر آن نه که ز روز نخست  
 دست در آن کن که از و شد بیا  
 صانع چون که ترا خسرید  
 تا بشناسیش بخت یکی  
 ملک یکی زانکه بسیار پیش  
 چون شناسائی او پی بری  
 رومی بجز اب عبادت کنی

قید تعلق بر از هر چه هست  
 اطلس او در دم مقراض نه  
 خلعت توحید بیالائی تو  
 یافته زین خلعت اثبات بر  
 شیر دلازا بود آرا مگاه  
 همدی شیر دلاان پیشه کن  
 یکدل و یک روی و یک اندیشه باش  
 صد در امید برویت کشاد  
 روشنی چشم جهان بین نشست  
 قامت قدت بفلک فوق سا  
 با تو بگویم که چرا خسرید  
 فی که یکی از کمی دانند کی  
 صد قدم از اندک و بسیار پیش  
 پیش نمی بای پرستگری  
 کسب سیسهای سعادت کنی

آخر از آن کار شود شرمسار

داغ ندست بقیامت برد

آتش آهش ابد آلا بدین

هر چه کند بنده برون زین کار

رخت ببرد ندست برد

شعله زند از دل محنت قرین

حکایت نیز بصیرت بصری ضعیفی اند عینه که نکته

حکمت حجاج را در خطبات ظلم او مشاهده نمود

نکته آرد عجب مختصر

آن نفس پاک که حجاج راند

کز پی او داد خدا زندگی

گرچه در آن ملک سلیمان برد

مالش محرومی از انش دهند

سوز و آزاران حسرت دور و از

گوش کند از لب حجاج پند

کم شده خاطر دانا بود

گیردش از خاک بدست او

در صدف سینه نهان زوثر

آن بصیرت ناقص بصیر

کز دل محنت زده گردم فشا

گفت فضولی که نه در بندگی

ساعتی از عمر سپایان برد

شاید اگر داغ بجانش نهند

پیش وی آید الم جانگداز

همچو حسن مهر که بود هوشمند

حکمت نو یافته هر جا بود

گرچه بیاید بر هوش بی طلب

گوهر گنجینه جان سازدش

جامی اگر خلق تو آد حسن نخه حکمت که رسد گوش کن	ق از لب به ظالم حجاج فن ظلم رساننده فراموش کن
سقا چهارم در آقا نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگان مشقت داده است و حسین عز گردنفر از ان بجا که مذلت نهاده است	
ای شده رخنه صف طاز تو پنبه غفلت چو ترا بست گوش نعره او خواب ترا کم نکرد میل نماز بجوانی نبود نیت چو خواب خمیده ترا پنج نماز هست به از پنج گنج پنجه خود ساز بدین پنج سخت بهر تو پنجاه به پنج آمده گر کنی ز پنجه بدین پنجه اش شیر دلی پنجه ازین پنج کن شاخ هوار ان شود پنج مست	مانده تھی سلک جماعت ز تو سود نکردت ز موذن خروش قامت او قدر ترا خم نکرد نیت دو تا کرده به پیر چه سود روی بقبله زرسیده ترا به که بدین پنج شوی گنج گنج پنجه ابلیس بدرخت لخت طبع تو زین پنج برنج آمده کی بودت طاقت سر پنجه اثر شاخ هوار اکبر از پنج دین تا نهی نم ز طهارت نخت

دست بنوبه رشک بخیز  
از کف مشاج بسرتاج نه  
تا چو بهراج تراره شود  
وقت سیاست بی ادبارشان  
دین ترانیت ستون خبر نماز  
پشت تو اندم که ز طاعت و نما  
مسجوشده همه جانگ و خاک  
تاره طاعت بود آسان ترا  
لیک تو از کاهلی و جاہلی  
پای امل از گل طینت بر آرد  
زینت تو بس کمر بندگی  
رفته عمر تو هرین قناست  
شاید وقت تو همین ساعت  
شرم تو باد که ببالا و پست  
تو کنی از سجده او سر کشی

روئی ز پندار تو بجه بغیر  
پای چو شد شسته بهراج نه  
دست شیاطین ز تو کویه شود  
پایه معراج تو بس دارشان  
بهر قیامش چو ستون قدواز  
از بی این خمیه ستونیت است  
خاک شد از بهر تو چون آب پاک  
زان نشود طبع هر اسان ترا  
همچو خران مانده در آب بگی  
چشم خود بر زوزنیت مدار  
تاج تو در سجده سر افکنده گی  
دولت آینده که داند کراست  
خوبترین زیور آن عتت  
سجده طاعت بردش هر چه هست  
به که ازین شیوه قدم در کشی

<p> ساق ادب بر زده عرش یز  چرخ فلک خرقه ارزق ببر  دوخته شب تاب سحر در رکوع  سجده پروین کف آویخته  ماه زده بر در او کوس مهر  جنبش ارکان بسوی تخت و  کار جاد است پی حتی پاک  وصف نباتت نمودن قیام  هست حیوان بر کوعت را  ور نبود میل سجودش چرا  خیز تو هم برگ تعهد باز  تا ز پریشانی ظاهر رهی  جمع نشینی بمقام حضور </p>	<p> بر در طاعت شده گریستن  بسته زبوز اپی خدمت کمر  دیدۀ انجم بر زمین خضوع  اشک ستاره بسحر ریخته  مهر بنجاک در او سوده چهر  از کشش است بر نخیر شوق  قعه طاعت مصلای خاک  بر در قیوم جهان بر دوم  دایم از انست که گشتش دوماست  سر بر زمین می برد اندر چرا  جمع کن این چند عمل در نماز  راه بحقیقت باطن بری  از خود و از هستی خود مانده </p>
--	--

در قیام

حکایت پیکان کشیدن سیر از و کیش ولایت علی کرم الله وجهه  
در تشنگی از کشت کش کمان مجامده بر نشان مشامده افتاده

شیر خدا شاه ولایت علی  
 روز احد چون صفیجا گرفت  
 غنچه پیکان بگل او نهفت  
 روی عبادت سومی محراب  
 خنجر الماس چو افروختند  
 غرقه بخون غنچه ز نگارگون  
 گل خوش بصدق چکید  
 کاین همه گل چیست تم پامن  
 صورت حالش چو نمود باز  
 کز الم تیغ ندارم خنجر  
 طایرین صد نشین شد چو پاک  
 جامی از آرایش تن پاک شو  
 باشد از ان طایر بگودی سی

نخچه پیکان  
 بگل او نهفت

صیقلی شرک خفی و جلی  
 تیر مخالف به تنش جا گرفت  
 صد گل محنت ز گل او نهفت  
 پشت بدر و سر اصحاب کرد  
 چاک تن چون گلش انداختند  
 آندازان گلبن احسان برو  
 گفت چو فارغ ز نماز آن بدید  
 ساخته گلزار مصداقی من  
 گفت که سوگند بدانامی از  
 اگر چیز من نیست خبردار تر  
 اگر شودم تن چو قفس چاک چاک  
 در قدم پاک ردان خاک شو  
 اگر دشمنانی و بدوی سی

مقاتل پنجم در اشارات روزه ماه رمضان که نوریت کثیر  
 الفیضان هم روح را شمع انجمن فروز حضرت ابرق نورین

ای ز پی لعل شکم همچو نای  
کار تو از هر چه تصور کنی  
حرص تو لقمه نه بانصاف زد  
چند کشتی ریخ شکم از گزاف  
ساز چوناقه شکم خویش شک  
نخبت بروزه ز لب روزه دار  
معه منع کرده بی نان و آب  
باطنت از نفس هوا مسکی  
هر چه بد آن شرح اشارت ده  
شعله روزه خویش شود تیغ زن  
روزه که گرد آمده در وفقت  
حرص و شر و دوزخ پیر آتش است  
روزه بود مهر زدن بر در شر  
چون خرناس بر لب ناخوشی  
با من ازین نخته چه باشی در

جمله گلگشته ز سر تا بپای  
نیست بجز آنکه شکم پر کنی  
دایه ترا بھر شکم ناف زد  
گر ز روت دایه برین شیوه ناب  
بو که دما از نفست بوی مشک  
به بود از نافه مشک تبار  
کی شوی از قوت روان بهره  
چون رسد لذت الصوم  
از همه حرفی انا اجزئی است  
یا شریش ناوک خدایان مکن  
چون سپر نور شود بر سر  
مهر زدن بر در دوزخ خوش است  
مهر زدن تا بر هی از شرش  
خوئی گرفتگی به عباست کشتی  
تو بشکر یکشتی و او به پشت

نارفت بهریت صوم ای انا اجزئی به

ماه نو روزه بین از افق  
 میکند ایما که لب از بهر ما  
 لب چو به بندی ز طعام و شراب  
 طرّفه کلیدی که درین تنگنای  
 سبید و شست ترا روز سال  
 گرز تو یا بد یک ازین شکست  
 کرده قضا دین ترا غارتست  
 گرسنگی طریقه خوان رضاست  
 روزه خاصان همین است بر  
 هر چه نباید که بجوئی مجوی  
 چشم مکن باز بنا دیدنی  
 دست میا لا بشغل و غل  
 علم و عمل را از ریای پاک کن  
 نیست ترا قبله یون جز خدا  
 هر چه ز ذکر و نی آن لب بند

کار بروی خورست ز نیلی متق  
 مهر کن ای مهر لب مهر ما  
 در حرم مات شود فتح باب  
 ما و به بند آمد و جنت کشای  
 بیش ز کم خواری یک تنی سال  
 خلق ز کفارت آید شست  
 کت ز ادا روی بکفارتست  
 تشنه لبی شربت جام صفات  
 بلکه بریدن بود از هر هوس  
 هر چه نشاید که بگوئی مگوی  
 گوش سپرد از ز نشنیدن  
 پائی مفرسائی بر او امل  
 ملک دل از غیر خدا پاک کن  
 هیچ مدان هیچ مبین جز خدا  
 آنچه پسندش نبود کم پسند



دایه نفس است جز او هر چه است <sup>اگر ببرد نه نفس</sup> جستن آن مایه ز بی مایگی است نفس و هواگر شرفی داشتی در دل و جان تخم دگر گاشتند	وای تو گزان نکشی پاود پای اقبال تویی و ایگی است اهل دلش کی بتو بگذشتی لاجرم آنرا بتو بگذاشتند
---	--

حکایت رومی خریدار کوریا بود و چون با سزا خود را پیش می کرد

خوابت یکی کور زنی زشت رو از شب بهش چهره سیه رنگ تر گوش کر و پشت کج و چشم کار یک شبی از ناز بان گو گفت طلعت من خسته از مه خراج ز گس من چشم و چراغ چمن از صفت قامت من کوتاهی گو چو افسانه او گوش کرد گفت اگر حال چنین بودیت دامن تعدیده وری داشتی	کینه در و طعنه زن زشت خو وز سپش چهره پر آتش رنگ خاشیش بیده گفتار راز حیف که ماند از تو جمال خفت حرف خجالت زده بر لوح عاج لاله من داغ نه یا سمن یافته آوازه سرو سپی خون دل از سینه او جوش کرد دولت اقبال قرین بود تخم هویت دگری کاشتی
--	---

این همه بنیده ز نزدیک دور  
چشم من ارگور نبودی چنین  
بستگی چشم ز اوصاف تو  
جامی اگر نقد کمالیت هست  
بر بصر اصل نظر جلوه ده  
ورنه ز منت در انصاف ن

کس نهد آینه در پیش کور  
تو سر دعوی نکشودی چنین  
بر تو کساد است در لاف تو  
در حجب غیر جمالیت هست  
در نظر بی بصرانش منه  
خط خطا بر ورق لاف ن

مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه  
بالش مال و آمایش نفس نخل سگال است

و ناشر

ای شده زندان در دست تو  
پیش که ایام کند ریخت  
عیش ترا حال دگرگون کند  
خوش بکش دست چو احسان  
مرد درم زن درم گردست  
گردش از آن ساخت گگردان  
نی که بدست ز خلاص کرم

بند برانجا زهر انگشت تو  
گردش اوتاب دهر پیچات  
نقد خود از دست تو بیرون کند  
وز بی آناد می زندانیان  
ساختنش گرد چراوردست  
کف کف از راه نوردان  
ناخنی از سیم شود هر درم

<p> گماش جدکم کنی از نشت چو نیشتر  ناخن سیمین کبکف حاصل است  ناخن دیده دل بر تراش  جمع کن در هم و دنیا را  ور بشل جمع شود صرف کن  هست بشرد که ترا سیبویه  هر چه بگوید بر اخفش شوی  پیشته کنی از سر جهل شکوف  صرف همه گر چه نیاید ز تو  ده بدر از سیم و زرت آنقدر  حق تو ترا داد و دنیا نیست  ریخت ز در هم بکارت دو  زین رو نیست بباغ نعیم  نشت ز ریخته ده و سیم خام  پاره کن زر که شود پاره مار </p>	<p> بر صفت ناخن از نشت خوشتر  ناخن دیده جان دل است  ورنه ناخن دل خود میخرا  سخره مشوشنه ادا بار را  گوش نویسنده بدین حرف کن  گر چه بخوست مشاعر الهیه  ریش بجنابانی و دل خوش شو  منع و نایز و دراهم ز صفت  منع همه نیز نشاید ز تو  کاروت از عهد ده و حب بد  محل بیک نیمه دنیا هست  پنج چو خواهد بکناره ماییت  قصر تراخت ز روخت سیم  تا که بود قصر تو فردا تمام  گردنت از مار شود لحوق دار </p>
--	---

چون بگجوی کسی آن کار هیچ  
 هر درم و سیم که حق فقیر  
 بھر خرائی تو بروز شمار  
 گاه برخ داغ نهندت که مان  
 گاه به پند که ز بس سیر می  
 گاه به پشت که ز روی درشت  
 داغ دور و یه به نت لاله و  
 جائی دگر داغ کند هر درم  
 قدر درم گر بود افزون بعض  
 تفرقه کن جمع درها خویش  
 داغ جدائش که اینجا کشی  
 حیف بود که پئی فرزند وزن  
 ضامن رزق همه شد کردگار

ندهی از آن بن بگلو مار پیچ  
 زیر زمین میکنیش جائی گیر  
 سرخ چو دینار کندش بنار  
 بھر چه رخ داشتی از وی نهان  
 پہلو از و بھر چه کردی تھی  
 بھر چه کردی سوی اینجا نشست  
 بسکه بسوزند شوی لاله زار  
 همچو تو بهند ببالائی بسم  
 طول دهندت بهمان قدر عرض  
 سینه تھی کن زالمهای خوشتر  
 بھر از آن داغ که فردا کشی  
 داغ تھی این همه برخویشتر  
 کار خدا را بجدا و اگر بار

حکایت آن صاحب کرم بر بهمان درم از رشته تدبیر منچ گو یار بند

صرف فنا از ورق زر و سیم

دید و خواند بعقل سلیم

خواست درین آیره تیر و  
 عقد ز بهمان درم برگرفت  
 بیدرمان درم اندوز ساخت  
 هر زرو سیمی که بدرویش داد  
 گفت فضولی ز کرم دست  
 هر چه دهی از سبب انصاف ده  
 بعد کستن صدف خویش را  
 بهره که دیدی ز خداوند خویش  
 تا چو بریزد صدفت زیر خاک  
 گفت که دارم سفره و در پیش  
 چون سپرد طوطی برین قفس  
 دل چو قوی گشت بروزی هم  
 جامی ازین به غم فرزند خور  
 ز آفت این ره ز نش آگاه کن

سازدش از نقش بقا سکه نو  
 جلوه بمیدان کرم برگرفت  
 بی کرمان اگر م اندوز ساخت  
 آنچه طلب کرد بسی پیش داد  
 کای شده پیش تو یکی سیم و  
 قفل عدم بر در اسراف نه  
 خوار گردان خلعت خویش را  
 سازد خیره پی فرزند خویش  
 بهره ورا یزد توان در پاک  
 آنچه بدست کنم زاد خویش  
 بهره فرزند خداوند بس  
 از پی فرزند چه روزی غم  
 زرد مکن بودی وی از مهرند  
 قند اش از رنق علی الله کن

مقاله نهم در اشارت بر ایات بیت الله الحوام که بوادی

نگ پویش در پس هرنگی سرنگی سرخاوه و در بواهی  
جست و جویش در برین خاری گرفتاری ز پامی راقلاو

انمی گشت تازه سحر ب دل	ماند زحمت و طنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده باز	مضطرب عشاق ز راه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن	هر چه نه زین پرده و دایم کن
دین ترا تا شود ارکان تمام	روئی نه از خانه برگن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیران	بر قدم ناقه روان شوران
گر نبود راحله باد پائی	راحله از پا کن و در ره درای
گر باد میت نبود و سترس	جله قدم پائی فراز تو بس
نه پشیش بست ز گرد و غبار	گر د تپش خار بینج استوار
پاشنه از خنده دمان کرده باز	ز آبلهار خیمه اشک نیاز
واله و حیرت زده و ستهام	خنده زنان گریه کنان میخرام
ریشتم امید تو بخورشید گرم	بستر آسایش از ریگ نرم
سایه بفرقت که مغیلا کن کند	به که سرا پرده سلطان کنند
باد مخالف زده در دیده ریگ	پائی فرو رفته تبغیده ریگ

ق  
پای فراز و پای افراز  
کفش آبی پای می پوشند

به که نشینی مهت شمال  
 بانگ حدی شنود صوت در  
 راه دفا می سپرد می گزر  
 بار میعاد تعبد زسان  
 رشته تدبیر سوزن مکش  
 هر چه بدان بخیه زدی هاسال  
 باز کن از بخیه زده جامه خوی  
 گز نه زم گشت فرا مو شیت  
 لب بکشا یافتن کام را  
 موی نر و لیده و رخ گردنا  
 سو بجم کن که در ان خوش حم  
 صحن حرم روضه خلک برین  
 قبله خوبان عرب رو او  
 باد چو درد منش آوخت  
 تاشکنی شیشه ناموس و ننگ

پایی فرورفته بآب زلال  
 شو چو شتر گرم رو تیر پاک  
 بر خشک خشک چو ریحان تر  
 رحمت بمیقات تجرد سان  
 خلعت سوزن زده از تن بکشر  
 آئی برون از همه سوزن مثال  
 به که ترا بخیه نفیقت بر و س  
 به بود کار کفن پوششیت  
 لغوه لبیک زن احرام را  
 سینه خراشیده و مل درنا  
 هست سپه پوش نگار محبتیم  
 او بچنان صحن مرع نشین  
 سجده شوخان عجم سوی او  
 غالیه در جیب جهان ریخته  
 کرده مخان در تیر دامانت

۴۰  
 ۴۱

باز شکن و امن شبنم آو  
 سنگ سیاهش که ازان گنج است  
 چون توازان سنگ شوی بوسه  
 بر سر گردون فی از فخر کوس  
 از لب نرم شنو این زمره  
 سومی قد مگاه خلیل اندای  
 پائی مرآت به سومی مروه نه  
 تا نشود در عرفات وقوف  
 کیش منی را به بنار یز خون  
 سنگ بدست آرزوی الجار  
 چون ل ازان شغل سپردختی  
 شکر خدا گوئی که توفیق داد  
 ورنه که یار که بان ره برد

دیده جان سر مره کش از سنگ  
 دست تمنای همین الله است  
 بوسه زن دست که باشی به بین  
 گر رست دولت این است بکر  
 کز دم بازنده دل اند این همه  
 پاچو نیابی بر هوش دیده ساق  
 چهره صفوت بصفا جلوه ده  
 کی شود از راه تجارت وقوف  
 نفس دنی را بفنا کن ز بون  
 دیو هوار کن ازان سنگسار  
 کارج و عمره بهم ساخته  
 ره بسوی خانه خوشت کش او  
 و رچه شود مرغ بان ره برد

حکایت شیخ ابوعلی ابن موفق و مساجات و بحضرت صلوات  
 پوزش موفق که توفیق حق  
 برده زهر پیر موفق سبق



بادیه کعبه بسی می برید  
 روزی از آنجا که دلی داشت  
 گفت خدا یا پس هر محنت  
 راه حج و عمره بے رفتہ ام  
 دل بوفای تو گرو بوده ام  
 زین بفرم نیست کف حاصل  
 هیچ ندانم که مرا حال چیست  
 شب چو درین دور و فرود شوم  
 کای برہم پائی ز سر ساخته  
 گز ترا خواستی کی چنین  
 ہر کہ نہ مایل بسوی روی شوم  
 حاصلت این پس ترا خواستم  
 رہ بسوی خانہ خود و دوست  
 یارب از آنجا کہ کرم آن شست  
 جامی اگر خید نہ صاحب دست

محنت آن راہ بسی میکشید  
 زد بدر کعبہ سر خود بسنگ  
 سوئی من اقلن نظر رحمت  
 بھر تو نے بھر کے رفتہ ام  
 بی سرو پا درنگ و پو پوزہ ام  
 فی سر وقت نہ بسا مان دلی  
 بخت مرا پایہ اقبال <sup>ای خاک وقت</sup> چیست  
 آمدش از حضرت بچون خطاب  
 بر ہمہ زین پای سرافراختہ  
 داومت رہ سوا این سرزمین  
 سوئی خودش راہ نکا کی شوم  
 باطنت از شوق خود آراستم  
 بر در ہر کس نہ فرستادست  
 چشم ہمہ بر در احسان شست  
 از تو با سید خیمین حاصلست

مقاله هشتم در اشارت بغیرت مشتمل بر غزل که بی عین  
علم ذلت او بی زانی می زهد و علت -

ای چو گلت جیب بچنگ خسان	دامن محبت بکش از ناکسان
گر چه ز آغاز کثادت دهند	عاقبت الامر ببادت دهند
غنچه پوش از منفسان لب بید	خیره چو گل بر رخ هر کس مخد
جلوه مده همچو خوارانوار خویش	باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس بجزیم خمول	تقل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان	خانه سپرد از زنا محرمان
گر بود اندر بن غاریت جا	حلقه مارت شده زنجیر با
به که بجز حلقه نهی یابی خویش	مخمل بر سفله کنی جایی خویش
در رشودت در کمر کوه سنگ	گر در میان منطقه دم پلنگ
به که دورنگان منافق سیر	پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانۀ ببرنجه شیر	کش مکش او کند از جانت سیر
به که حرفیان کف را خند	مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر بر آشوب غرق	یا گزرد موج هلاکت ز فوق

به که بکشتی به رفیقان خاص  
 در کف پر تو خور کم نشین  
 روی ز گلشت لب جو تاب  
 آئینه را در نظر خود منہ  
 اول فطرت که پدید آمدی  
 عاقبت کار کز اینجاروی  
 این همه اکنون گره و بند چیست  
 کبکس از میان که زیان تواند  
 قدر تو کا هندی که افزون شوند  
 مگر تو شوی پنبه همه آتش اند  
 چون دلت از غصه پریشان شود  
 و رشود اسباب حضور تو جمع  
 چند در پریشش دره بی کشاد  
 باد خزانست دم سردشان  
 ترسم از آن روز که سردت کنند

رخت خود آری بامید خلاص  
 ناله شود سایه ترا هم نشین  
 نازند صورت تو سر ز آب  
 ناله شود عکس ترا جلوه ده  
 از همه کس فرد و حید آمدی  
 از همه شک نیست که تنهار و  
 دین همه آمویش و پیوست  
 خصم دل و دشمن جان تواند  
 عیب تو بخند که موزون شوند  
 در تو نخی سر همه گردن کشند  
 مایه جمعیت ایشان شود  
 شعله ز نذر برق حسدشان چو شمع  
 عمر دمی از دم اینان بباد  
 سردی جانست به آورده شان  
 دل سپر ناوک در دست کنند

غول ره لشت خدا گه هست  
 روی به بیغوله تنهای آ  
 طاقت بیغوله تنهایت  
 روسوی آرا گه خفتگان  
 نمکته شنوا ز لب خاموشان  
 کحل بصیرت کش از آن سرمدان  
 کوب سرافتمی غفلت بنگ  
 زمزمه سخن بکم لاحقون  
 روز حیات تو فروز زندگی

هر که نه مشغولی و نه رست  
 پائی وفا بر ره غولان مدار  
 ورنه بود از دل سودایت  
 خیز و قدم نه بره رفگان  
 یاد کن از عهد فراموششان  
 پر شده شان بن غبار استخوان  
 ستر نشان بین بتهنگ تنگ  
 بانفس تنگ بر آرزو روز  
 بو که دلت یابد از آن زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود

رفت بهیسا گلی مردگان  
 روی ارادت به فرات کرد  
 روح بقاجست ز هر روح پاک  
 رم زده چون آهوی و چینی سنگ  
 کرد از و بر سر راهی سوال

زنده دلی از صف افسردگان  
 پشت ملالت به عمارات کرد  
 حرف فنا خواند ز هر لوح خاک  
 گشتی ازین سنگ نشان تیز  
 کار شناسی بی تفتیش حال

کاین همه از زنده رسیدن سحر است	خست سویی مرده کشیدن سحر است
گفت بلند آن بنگال اندراند	پاک نهاد آن ته خاک اندراند
مرده دلانند بروی زمین	بهر چه با مرده شوم نمشتین
همدئی مرده دهد مردگی	صحبت افسوده دل افسودگی
زیر گل آنا که پراکنده اند	گر چه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین	بسته هر چون چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان	آب حیات مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلا گوی شگیر	گوش بخود دار و ز خود تو نشه گیر
هر چه درین ایره سیر و نیست	گام سعایت زده در خون نیست

مقاله نهم در اشارت چمکت که سرمایه نجات و پیرایه رفیع جا

ای زبان نکته گزار آمده	وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان	گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه از بیخوف حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری	انگند آوازه نیکوفری
نیکویی و قروی از خاموشی است	خاموشی تیغ جهالت کشتی است

گفتن بسیار نه از لغزیت  
 خم پر از باوه تھی از صد است  
 در دلت از غیب در چون کشا و <sup>چشم</sup>  
 تانہ لبست بستہ دعوی شود  
 غنچه کہ نبود بدانش زبان  
 سوسن رعنا کہ زبان آوست  
 منطق طوطی خطر جان آوست  
 زانکہ از گفتش آمد فراغ  
 خشت طبع است درین کھنکھ  
 چرخ بدین گردش دایم خوشتر  
 رشته دندنت صفی بستہ خوشتر  
 کرده زبان تیغ بی یک سخن  
 گرچه سخن خاصیت زندگیت  
 زندگی افزای دل زنده را  
 چشم برآمد شد الفاس دار

ولولہ طبع ز بی مغزیت  
 چونکہ تھی شد ز صدایر نواست  
 از دم ناخوش مدہ آنرا بباد  
 کی دل تو مخزن معنی شود  
 لعل و زرش بین گرہ اندر سیاه  
 کیسہ تھی ماندہ ز لعل و زرش است  
 قفل نہ کلبہ احزان آوست  
 جلوہ گر آمد بتماشای باغ  
 حوصلہ تنگ و حدیث فراخ  
 چرخہ حلّاج هزاران خروش  
 پیش صف آمد لب تو پرده کشر  
 چند شوی پرده درو صف سخن  
 موجب صد گونه پراگندگیت  
 ورد مکن قول پراگندہ را  
 دین دوسہ نوا آمدہ را پادار

هر نفس از تو که میوی و شست  
 گرز کرم نقش جالش دبی  
 بر ورق عمر تو عنوان شود  
 و رز سفه داغ قصورش کشتی  
 خامه کش صفحه دین گردت  
 هوش چه باشد ز خدا گهی  
 دل چو شود ز اگهیت بهر بند  
 لب چو کشای گرد و هوش برآید  
 بر سخن بیده کم شو دلیر

قابل نفس خوش و ناخوش است  
 مسقت فضل و کمالش دبی  
 فاتحه نامه احسان شود  
 در درکات شر و شورش کشتی  
 میل زن چشم یقین گردت  
 آگهی زافت غفلت تھی  
 پایه اقبال تو گردد بلند  
 ورنه زبان درکش و خاموش برآید  
 تا که از ان پانقیستی زبر

حکایت که ببال بطن بدین زخا دو سخن اوج هو بحضرت خا

بست بصد مهر بر طواف شط  
 شد بفرغت زغم روزگار  
 روزی از آنجا که فلک است  
 طبع بطن از لب دریا گرفت  
 کرد کشف ناله که امی بیدار

عقد محبت کشتی باد و لبط  
 قاعده صحبت شان استوار  
 گشت زبی مهری شان کینه جو  
 رای سفر در دل شان جا گرفت  
 وز الم وقت من بی غمان

خوبروهای شما کرده ام  
 گرچه مرا نیست چونک سخت  
 به یکس نیست بجای شما  
 فی شما قوت هم پائیم  
 نیک فرومانده بخار خودم  
 بود زبیشه لب آبگیر  
 یک خط ازان چو یک سرگرفت  
 بردگش نیز با بخار دامن  
 میل سفر کرده بمیل بطان  
 چون سوختگی سفر افتادشان  
 بانگ برآمد همه کاشی گفت  
 بانگ چو شنید گشت کشتاد  
 ز لب خود بود کشادن همان  
 زان دم پیوده که ناگاه زد  
 جامی ازین گفتن پیوده چند

قوت ز غمهای شما خورده ام  
 دارم ازین بار دلی بخت  
 نیست کجو بم ز وفای شما  
 فی شما طاقت تنها سیم  
 نیست دو تا کرده ز بار خودم  
 چو یکی افتاده چو یکجو به تیر  
 وان بطر دیگر سرد گیر گرفت  
 سخت بدندان بگرفتش میان  
 مرغ هوا گشت طفیل بطان  
 بر سر جمعی که ز افتادشان  
 یک گشت اینک بدو بط گشت  
 گفت که حاسد بجهان کور باد  
 ز اوج هوا زیر قادن همان  
 بر خود و برد دولت خود راه زد  
 زیر کی در ز لب خود به بند



از سرافلاک منفیتی بجاک

تا که درین بادیه مولناک

مقاله دهم در اشارت سهر که نشان بهشتیاری می علامت بخت بدست

خیز که برخاست ز مرغان خرو  
او ز نو اگر م تو فسرده  
چنگ بد امان و فابرن  
این همه لعبت که سر آر دبر  
بر نظر قدرت لعبت نگار  
راه نظر را بفره میخ دوز  
وین همه اوضاع نو آورده  
نقش نگارنده این پرده  
طایر چارم بسیجا که داد  
زنگ که بر محل خوشیدست  
جبهه صده داغ قصور از که یافت  
مهره درین حقه نمینا که بخت  
وامنش آلوده بخون از چه شد

ای بشکر خواب سحر داده تر  
مخ سحر زنده و تو مُرده  
ترک هوا کرده تو آبرن  
هر شب ازین پرده زنگار گول  
هست پی انکه شود آشکار  
شرم تو بادا که کنی تا بروز  
ننگری این دیر بقا پرده را  
بر نمکنی سر که درین پرده  
بجه انجم به شریا که داد  
تار که بر بر ربط ناهیدست  
شمع سحر لعه نور از که یافت  
نیل برین صفحه خضر که بخت  
خرو شب غالیه گون از چه شد

نگار نگار که کلامی است به جا

هست درین دایره قال قیل  
 نقش نگر جانب نقاش رو  
 بیش درین مرحله غافل محسب  
 خلعت عمر تو عجب کوتاه است  
 بیش میفرای بمقراض خواب  
 خواب چو مرگ آید بود صد زینت  
 چهره این اخ بخت آلوده باد  
 هست یکی نیمه ز عمر تو روز  
 روز و شب عمر تو با صد شب تاب  
 روزی خورسگ دیوانه  
 روز چنان میگذرد شب خنین  
 شب چو رسد شمع شب فرو باشد  
 اشک همی ریزد در روز و شب  
 آنچه بروز از دل جانی کنی  
 روز تو شد شام بخصیا نگری

این همه برستی صنایع دلیل  
 حسن بنا بین و به بناگر و  
 پائی بر آراز کل و در کل محسب  
 خون بدل از کوهیشت تیر است  
 گوتهی آنکه نیفتد صواب  
 نکته التوم اخ الموت حسیست  
 خود بخت این اخ چه شناختاد  
 نیمه دیگر شب انجم فروز  
 میگذرد آن بخور و این بخواب  
 خفته بشب مرده بکاشانه  
 کی شوی آماده روز پسین  
 هم نفس گریه جانسوز باش  
 عذر همی خواه بقصیر روز  
 وائی تو گر شب نه تلفانی کنی  
 شام بروز آید بگذر آوری

روز و شب که همه یکسان شود روز که صد گونه گشته کرده شب زمره بهر سفیدی رو چند کنی خواب ز خود کاغذی کرده تو خواب و را حجاب شب چه کنی روز به بجا صلی	از رخ آن ماه صیدی بجوی	بر تو شب روز تو تاوان شود نامه اعمال سیم کرده از رخ آن نامه سیاهی بشو با دل فارغ ز سیه ناگلی ناظر حال تو منتره ز خواب کو بتو خوش ناظر و تو غافل
---	------------------------	--

### حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب شب که ز خورشید نظر و دختی هر مره از دیده خونتابه ده روزی از و کرده فضولی سوا چون دل بیدار تو از خواب رست سج خفتن چه گر آن داروت گفت نشاید که خدای جهان بانگ زند کرمصف دوران	دیده فرو بست بکلی ز خواب شمع نظر تا سحر افروخته بود با بروش هما ناگره کامی نروده راه تو خواب خیال دیده چه ابا دیت از خواب است یکدم رحمت چه زیان داروت هر شبی آید به خفت آسمان کیست که آید بدرم غار خواه
---	--

تا که مِ خویش سفیرش کنم  
 من بچین حال خُم سرخواب  
 او نظیر لطف من کرده باز  
 هر که کند دعوی سودای او  
 دعویش از صدق بود بی فروغ  
 جامی اگر دیده تُو روشن است  
 چشمم بدان ار که چشمش ثبت

رحمت خود غدر پریش کنم  
 گوش بخوابانم ازین خوش طایب  
 دیده اقبال من از وی فراز  
 خواب کنان از رخ زیبای او  
 چون نفس صبح نخستین دروغ  
 در دیده دولت از روضه جان روز  
 سخت قدم باش دران ره نیست

مقاله یازدهم در نشان دادن حال صوفیان که نشان ایشان  
 بی نشانی است و زندگانی ایشان در جانفشانی است

ای صفت تیره دلان خم نموده  
 دل نشده صاف نام آوری  
 شیوه صوفی چه بود نیستی  
 گم شوازمین هستی پرستیم  
 نمانده از خویش تھی همچونی  
 اگر تونه این همه آوازه صیت

وز صفت اهل صفادم زده  
 نام بر آورده بصوفی گری  
 چند تو بر هستی خود ایستی  
 بلکه شوازم شدگی نیز گم  
 دم زدن زانکه نه تا یکی  
 هر نفس این زمره تازه صیت

نی چه بود آنکه بهستان خویشتر  
بادیه هستی خود بسپرد  
از شکرستان چو بر آفریند  
چون ز نستان شکر افشان شود  
بر لب این لاف که چون نیم  
قالب تو رومی دل زنگی است  
باتن رومی دل زنگی چه  
زنگ و دوزنگی بدورنگان گزار  
به که شفا جو زمیجا شوی  
خشک ز روزه شکست طبل ساز  
سر زده از دولت انصاف  
خرقه صد پاره که داری بدو  
دلق و رع را که بود تارست  
رشته بتهج تو دام ریاست  
دانه و دانه از بی آن گسری

دم نه ز نذر نستان خویشتر  
پی به نستان عدم آورد  
طوطی جانها شود آنجا گس  
بهر حریفان شکرستان شود  
بر دلت اندیشه که خبر کی کیم  
رو که نه این شیوه یک نگی  
رنگ یکی گیر دوزنگی چه  
ز آنکه دوزنگی همه عیبت دعا  
گو که ازین عیب مبرا شوی  
گشته علم بر گفت طبلسان  
چند بدین طبل و علم لاف فقر  
بر صبر عیب بود پرده پوش  
کی شود از خرقه پاره دست  
مهره آن دانه مرغ هوست  
تاغدی از سینه مرغ خوی

نسخه  
کتاب  
مکتب  
مکتب  
مکتب

هست ز مسواک چو سومان تو  
 تیزئی دندانست بسومان بسا  
 شرح محاسن چو دهرشانه ات  
 نیست برو تو یکی موسیاه  
 شکل کماز است قد شرح ده  
 تا کلمات فلک این چلست  
 توبت پیرست جوانی مکن  
 بر سر سجاده چو پاسایت  
 رخ بر زمین سائی بوقت نماز  
 از کجی و کج روی اندیشه کن  
 مدعی خرقه تقوی پوشش  
 زهد می آلوده نیز د بهیج  
 صورت و معیت بجز دار  
 یازست خرقه تقوی بکش

تیز بخون همه دندان تو  
 از سر بر سفره مشولقمه خا  
 سر قیاح نهد افسانه ات  
 چد کنی نامه سیاه از گناه  
 بھر کمان تو عصا گشته زه  
 تیر جوانیت برون شد ز  
 میل سوی نیل امانی مکن  
 پا ز رعونت بر زمین نایدت  
 ز آنکه مصلاست حجاب نیار  
 پیروی رست روان پیش کن  
 متقی جام تمنی منوش  
 مرس ز راندوده نیز د بهیج  
 مات شوند اهل صفا خواستار  
 یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غامی مغنیه خرقه فقر از سر کشید

واز لجه بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرسید

<p>             در صف پیرانِ حرم شد مقیم              رستی ازین آگه پر و بال              جذب جش بازستاند نمی خوشتر              رقص کنان گرد حرم و طواف              زخم بلا بر دل آگه زدش              وز دل و جان صبر و قرار شن              دل ز حقیقت مجازش کشید              لیکن از این شاهدستانسرا              سرخود از خلق چه دارم خفت              جنبش من خبر بپلاهی نماید              خرقه اصحاب چه دارم بپوش              خلعت اسلام بر کعبه وار              باز نیاید بر خرقه باز              تا توانی سبوح صدق گیر           </p>	<p>             کعبه روی از سر وجد عظیم              مرغ دل او چو زدی پر و بال              وجد آهیش ماندی ز خوشتر              آمدی از هستی خود گشته چنان              روزی از آنجا که قصاره زد              سطر به رونق کارش سپرد              ذوق می عشوئه نازش کشید              بود همان حالت و وجدش بجا              خرقه پیران حرم داد و گفت              درد دل من وجد آهی نماید              زاتش اغیار و رونم بخوشتر              خوش نبود بیکده دل زان نگار              تا بحقیقت نکشید آن مجاز              جامی ازین قاعده دلبند گیر           </p>
--	---

زانکه درین فرع مرد آزمای	هیچ نیز دجو گندم نمای
مقاله و از دهم شرح حال علما از عمل و رؤیاهای بیهل و جبر و	
ای علم علم بر افراخته	چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی	چون عمل آمد علم انداختی
لاف و ستیت علم سازیت	حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جا بلی	حاصل تحصیل تو بے حاصلی
خواجہ زند بانگ که صنعت و رم	میس شود از جودت صنعت و رم
لیکن اگر دست بجیش نخه	چون کف مفلس بود از زر تھے
کیسه چوخالی بود از زر و سیم	دعوی اکیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره	کرده چو خشت است بگردت خره
آن خره کن برخنه که از چار حده	بست میان تو و مقصود سد
هر ورق آن کتب آمد حجاب	ز آن حجب توی تو بخ بتاب
تابیری از همه فردا سبق	ز آن کتب امروز بگردان و قر
علم که خواندی بره ناصواب	باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینه سینا مجوی	روشنی از چشم نه بینا مجوی



جانب کفرست اشارات او  
 فکر شفایش همه بجا رست  
 قاعده طب که بقانون نهاد  
 لیک نخبان ساخت بر اهل طب  
 خاصیت علم سبب سوز نیست  
 طب بزنی جوئی که طبُ التبی  
 از مرضِ جہل شفا بخشد  
 تا بد از اسباب علل رُویتو  
 عمر تو شد صرف اصول و فروع  
 هیچ و توقف از مقاصد چو نیست  
 نور هدایت ز هدایه مجوی  
 ترک نفاق و کم تبیس گیر  
 بر تو چو نکشاد از منقاح راه  
 گر ز موانع دل تو صاف نیست  
 هر چه نه قال الله و قال الرسول

باعث خوف است بشارات او  
 میل بجاتش ز گرفتارست  
 پائی نه از قاعده بیرون نهاد  
 رومی سبب بحجاب سبب  
 شیوه جاهل سبب آموز نیست  
 سازوت از جمله علل اجنبی  
 وز کدر نفس صفا بخشد  
 واکند از هر چه حق خوئی تو  
 هیچ نفیاد باصلت رجوع  
 از طلب او بموافق نیست  
 راه نهایت به نهایه میوی  
 علم ز سر حشمت تقدیس گیر  
 دولت فتح از در قیاح خواه  
 کشف موانع حد کشف نیست  
 هست بر اهل فضیلت فضول

<p> فضل خدا بین و فضولی مکن  علم چو دادت ز عمل سر بیج  چون به بساط علمت سود پیا  بایدت اول عمل اندوختن  چون دگر از انشوی آموزگار  علم بود جوهر و باقی سفال  بیج جو انهر بسفالی که چه </p>	<p> جهل ز حد رفت جهولی مکن  دانش بر یکا نیر ز دهمیج  بی عمل از اعمل ره نما می  پس دگر از ادب آموختن  کم طلب آزار عوض از روزگار  آن چو حقیقت دگر آن چون  بذل حقایق بخجالی که چه </p>
---	---

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست بشاگرد خود را تا خرابی آفت زد

<p> عالمی از چاه جهالت برون  همیچ مدد دست نداوش بر اه  سایه صفت در تکب چم آرمید  نغره بر آورد که ای ره نورد  پائی مروت بسر چاه نه  راه رو آمد بسر چاه گفت  گفت سخت از کرم عام خویشتر </p>	<p> در رهی افتاد بجایی درون  ماند در آن ساه چو یوسف بچاه  سایه شخصی بسر چاه دید  از ره احسان و مروت مگرد  دست بافتاده از راه ده  دست بده آ بغم و آهجت  گو خیرم از لقب و نام خویشتر </p>
---	---

گفت که شاگرد کین تو ام  
گفت که حاشا که ازین چاه است  
من که به تعلیم میان بسته ام  
کوششتم از روی خردمندیت  
کی بخرای و گر آلا میس  
در تک این چاه نشینم سیر  
پایه علمم چو بلند اوقاد  
همت جامی که بلندی گرفت

در ره دین خاک نشین تو ام  
در زخم امروز بدست تو دست  
از غرض سود و زیان رستم  
خاص بی فضل خداوندیت  
و ز غرض آلودگی افرا میس  
تا شودم بی غرضی دستگیر  
هر چه بخر آیم نه پسند اوقاد  
از شرف علم پسندی گرفت

مقاله سیزدهم در مخاطبه با طین کبار دیگران می تابند آسمان  
عدل را چشمه آفتاب و اگر همه برگرد خود می گردند طوفان ظلم اگر داند

ای ببرت افسر فرماندهی  
ز یور بر افسر از ان گوهر است  
گر در میان تو مرصع کمر  
لیک آن مهره که روز شمار  
تخت زرت آتش گوهر درو

افسرت از گوهر احسان نخی  
خالی از آن مایه در دست  
مهره وار آمده با یک دگر  
نفع رساند تو ز اسب مار  
هست در خشنده چو اخگر درو

اعلمند و از طبع میبندند هر چه بپندند و بپنداشد

شعله بجان زده آن آتش است  
 چون بخود آئی ز شراب غرور  
 هر دم از درد و دود قطره خون  
 سود سراپو آن ترا بر سپهر  
 قصر تو چون کاخ فلک سربند  
 حارس و بواب ترا بدنگال  
 لیک نیارند به مکرو حیل  
 زود بود کاید اجل از کین  
 نقد حیات تو بغارت برد  
 کنگر کاخ تو بجاک انگند  
 افسر از فرق فتد زیر پا  
 روزی ازین اقع اندیشه کن  
 ظلم ترا هیچ چو محکم بود  
 خواجه بجان جو بود و دف سراسر  
 شهر ز آشوب تو بغارت شود

لیک بس بخود می انت خوش است  
 آورد آن سوختگی بر تو زور  
 از بن هر سو تراود برون  
 شمشه آن گشت معارض مهربان  
 حادثه را قاصد از آنجا کند  
 بسته پی حفظ تو راه خیال  
 بستن آن رخنه که آید اجل  
 شیشه عمر تو زند بر زمین  
 خصم ترا بخت بشارت برد  
 طاق بندت بمغاک انگند  
 پایه تخت تو بلغزد جای  
 قاعده داوگری پیشه کن  
 ظلم تو ظلم همه عالم بود  
 اهل سرایش همه گویند پاک  
 تات یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری  
 باغ ز آسب تو گرد و تلف  
 به که از آن سیب شکایت بود  
 سیوه و مرغ سرخونت مقیم  
 مطبخت هیمه ز خوی درشت  
 باز ترا میر شکاران بفن  
 بارگی خاص ترا هر سپین  
 گوش کنیزان ترا داده بھر  
 چند کنی ظلم بھر بوم و مرز  
 بمن که ازین هر دو کد هست به  
 ظلم خندام سراب غرور  
 مان که جگر سوخته و دل کباب  
 شهروده آباد بعد است بھر  
 تو چو شبانی و رعیت همه  
 و امی شبانیکه کند کار گرگ

تا نکشد کار بغارت گری  
 تا ت در آید به و سیبی بکف  
 ورنه بھر سیب حیبت بود  
 از حرم بیوه و باغ یتیم  
 میکشد از نشئه هر کوز گشت  
 طعمه ده از چوزده هر سپرن  
 گاه و جواز تو به و خوشه چین  
 از زر و در و نیره گدایان شهر  
 چند کنی رسم و ره عدل و رز  
 هر چه نه به بر رخ آن دست نه  
 عدل دهد جام شراب سرو  
 باز نمائی بسراب از شراب  
 طبع جهان شاد بعد است بھر  
 در کف رحمت تو چون به  
 همچو سگ دزد شود یا گرگ

تاوروش گرگ بدندان خویش	بره کند باز ز پستان میش
بر رسته ها گرگ شبانی کند	عدل تو گر فیض سانی کند
شانه زند کردن و پشت بره	پنجه کند شانه بدشت و دره

<p>حکایت عمر بن عبد العزیز که در نیمه عمر خریز از افسر عین          عدالت سر بلند بود و از حلقه میم مروت کمر بند</p>	
<p>دولت دین شد شرف ملک          ملک خلافت بیک اندازه کرد          خاسته بودند سرهای راه          بھر خبر پرسی شاه آمدند          حال دی از گردش اختر چه شد          کیست که شد سیر عالم فروز          این خبر خیر که بشناقتید          بر رسته زین پیش بسی گرگ و شیر          شیر بخونخوار می شیری مانند          آه و و شیر اند بهم در خرام</p>	<p>چون شرد و حه عبد العزیز          قاعده عدل عمر تازه کرد          کوه نشینان که ز ظلم سپاه          پویه کنان بر سر راه آمدند          کان شه پیشینه شکر چه شد          دین شه عاقل دل و فیروزه          ره سیری گفت چنان یافست          مژده رسانند که بودی دلیر          بر رسته از گرگ و لیری مانند          بره و گرگ اند بهم گشته رام</p>

این همه از دولت این خسرو است	کز قدش رسم عدالت تو است
آن زخاست صفت گرگ داشت	بر سر ماگرگ دگر میگذاشت
و این کرم چون بنبرگی رسید	گرگ ز بر کسوت گرگی کشید
بست درین مرحله خور و بزرگ	با دهن یوسف دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان	جامی صدم زخم زدندان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران دبیران که  
رقم عدل ظلم برصفحات ایام از رشحات قلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده است	میل رقمهای گنج از تو خط است
تا قلم آسا بر خود روی	گرچه همه نیک روی بد روی
چند بد فتر ورق ناصواب	یاد کن از دفتر یوم الحساب
هر که بیک حرف قلم گنج نهاد	حرف و از لوح بقامو باد
تو بستانگشت شده خامه ز	خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریح قلم	از رقت هست نفیر قلم
خط که ورق ترکند از دست تو	خاک بر سر بر کند از دست تو
جیش کلک تو ز کم کاستی	برده ز بالا الف رستی

تا کمی از ثواب است

وز قلمت قاف جهان بخت  
 نوک قلم از سر کز لک مخار  
 عاقبت آن مار ز راه ستیر  
 پلک زده زخم تو ز افسردگی  
 محو که زند بر سر کلکت گره  
 کای خجرد گشته سمر تا بچند  
 چند مدو کار می ظالم کنی  
 تا سیری از دل ظالم غبار  
 خرمن دهمقان که بخون جگر  
 سوخته آتش میدادشت  
 دانه کنی نقل بانبار شاه  
 حصه دهمقان چو شومی غور سر  
 مایه تاجر که در آوارگی  
 شد ز برتبت همه صرف زکوات  
 کاسب بیچاره که در شهر و کو

پیشکش قیاب شده همچو کاف  
 نیز مکن بیده دندان مار  
 بر تو زنده زخم دندان تیز  
 نیستی آگاه ز آزر دگی  
 از ره معنیت بود پند ده  
 جهد بجاری که ببولیت بند  
 و از مدوش کسب مظالم کنی  
 گردن مظلوم کنی زیر بار  
 کشته وی آمده در ده سپهر  
 دانه و کاهش شده بر بادشت  
 کاه بری جبرستور سپاه  
 دانه اشک که رویست بر  
 جمع نشد جز جگر خوارگی  
 در کف قبض است هنوز از برایت  
 ز ابده دست کند آب رو



در کف از این ستمکاریش  
 خار کش سپر که چون خار پشت  
 چون شود از خار تھی پشت او  
 گاوک شیر آور هر پیره زال  
 گر سنده نشه گوشت گیر  
 مال یتیمان بر بت پایال  
 ز یور طفلانت ز طبع لیم  
 نقل شب عیش تو نقل سخن  
 سطر تو آنکه بیاگ بلند  
 حیل بصد گونه نمودن توان  
 کار تو شد بار دل صد هزار  
 بیش مکن دست تطاول برو  
 نه ز تو بد نام رعیت خراب  
 کن نظر تجربه در همسران  
 تجربه چوب به پهلوت سخت

هیچ بجز آبله نگذاریش  
 خم بودش پشت ز خار پشت  
 قیمت از اکشی از مشت او  
 خرج شد از تو بخر اجات سال  
 خون جگر منخور داکون چو شیو  
 حاصل سایل ز تو ذل سوال  
 هست ز سایل و در سیم  
 نو بنواز تیره دلان کهن  
 مال فلان گوید و چونست و چند  
 و ز کفش مال ربودن توان  
 شرم نمیداری ازین کار بار  
 که تو قلمرو چو قلم شد مگون  
 ملک ز غوغای تو در ضطر  
 نا نشوی تجربه دیگران  
 به که بعزت نگری بر دخت

لیک سر تجربه گیریت نیست | تجربه جز حرص و زیریت نیست

حکایت از دستی که دست و پیردین قلم وزارت کوتاه شد

<p>بود یکی شاه که در ملک مال دست قلم سانش جدا ساخته هر که گرفت ز هوا دست او دست وزارت بوی راستی روزی ازین قاعده ناپسند دست بریده به هوا بر فکند چشم خرد کرد و از آن وزیر دست خود از بخردی خود گرفت تجربه گرفت ز دست نخت جامی ازین پیش که تیغ اجل دست امل از همه کوتاه کن</p>	<p>عهد وزیری چو رسید کبال چون قلم از بند بر انداختی بایه اقبال شدی پست او جان حسود از حدش کاستی ساخت جدا دست وزیری ز تاش بگیرند صلا در فکند دست دگر کرد دراز آن وزیر بهر وزارت ره مسند گرفت دست خود از دست دگر نیرست دست تو کوتاه کند از عمل در صف کوتاه اعلان راه کن</p>
--	---

مقاله پانزدهم در تنبیه آن که صبح شیب از شب شباب  
ایشان رسیده و در آن صحگاه نسیم آگاهی شامش زبیده

انی منت از شمع گدازنده تر  
 داده مهر سبز تو آتش نشان  
 چرخ که برفرق تو کافور حیت  
 تا که کند سردی کافور سرد  
 کرده شب موی تو تصویر صبح  
 گردش دولابی چرخ برین  
 کالبد جو جو آزادگان  
 آر دکنان بس که بفرسود و گشت  
 نیست تو مانند کمان گشته کوز  
 رشته اشک تو بران بسته زه  
 جز بی آن نیست که کاری کنی  
 قد تو لام الف آمد عصا  
 یعنی از آئینه لوح وجود  
 پادشاه مار ز نادیدنت  
 یک شناسی زد و وقت شمار

شعله زان آتش شیب پیری  
 از شجر اخضر و نارش نشان  
 بر تو هم از شعر تو کافور حیت  
 بر دل گزمت هوس آب خورد  
 روز اجل رست بتا شیر صبح  
 بر سر آرام گرفت ز مین  
 در ته سنگ ستم افتادگان  
 موی تو پر گردان استیا  
 خشک شده پوست بران همچو ز  
 نادرگ آه تو بران تیر نه  
 در ره مقصود شکاری کنی  
 هر دو پی نفی وجود تو لا  
 نفی شود صورت بود تو زود  
 خلق بفریاد ز نشنیدن  
 تا کند شیفته دو چشم تو جبار

سنگ بد نذرت شدی بخت  
 با همه رخنه که بدندان بخت  
 نایدت از دست که جنبی زجا  
 لرزش دست تو بهنگام کار  
 چون گره سیم شده مُشت تو  
 قوت امساک نماندت بدست  
 قاعده عرص خبر امساکت  
 پیش که دو خاک شوی خاک شو  
 پیر شدی شیوه پیرانه گیر  
 دست ز فتراک جوانان مدار  
 چون تو ازین پیری خویشی لول

موم کنون پیش تو چون سنگ سخت  
 نامه یک حرف برون از دست  
 تا نشود دست مدد کار پاک  
 برده ز دست تو برون اختیار  
 رفته چو سیاه انگشت تو  
 گر چه که امساک ترا دست بست  
 چاره امساک بخیر خاک نیست  
 پیش که ناپاک روی پاک شو  
 شیوه پیرانه خوش آید ز پیر  
 عشق و جوانی ب جوانان گزار  
 کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرودن سیر سفید موی از نفس آن خوشدیم  
 خوی که بازلف شب رنگ دم از صبح سفید مومیند

فصل خزان که دم بادوزان  
 کار که رنگرزان شد رزان  
 باغ جوان صورت پیری گرفت  
 سبزه تر رنگ ز پیری گرفت

پیر شدی و دانا از زمان خوش بود صحبت هم جوان

برگ درختان زیر شاخسار  
 موی سفیدی بقدر خم شده  
 پای نشست از ته دامان کشید  
 از ره فکر قدمی می خا  
 دید که باگیسوی چون پزناغ  
 معجز کافوری او مشک بوشر  
 رنگ خارا ز کفش خوار جگر  
 پیچ مر جان زده انگشت او  
 کشته ز هراختی او در خضاب  
 پیر چو آن دید دل از دست  
 گفت بدن صورت زیبا کئی  
 ناز جوانی ز سر خود بنه  
 نیم می بدم من بنده اش  
 غنچه نوشین بتمشم کشود  
 زبانه کن ببر از من امید

مختلف الوان چو گل اندر بجا  
 سینه اش آتشکده غم شده  
 رخت تماشا بگلستان کشید  
 وز سر عبرت نظری می کشا  
 کبک خرامی شده طایوس باغ  
 گوهر و زر ز امدنش درخوشر  
 هر سر انگشت چو عنایب تر  
 گوهر خود یافته در رشت او  
 بدو بلالی ز شفق رنگ یا  
 پشت دو تاروی بپایش خا  
 آدمی یا پیرنی یا حے  
 داد دل پی سپر خود بدو  
 جمع کن پیر بر آگنده هاشم  
 گفت که دیر آمده خیز زود  
 ز انکه سرم هست چو موج سفید

ملک تو گوئی بسرا این محرم  
 پیر چو از موی شنید این خبر  
 تازه گل از پیر جوان شپوه دهر  
 موی خود آورد ز سحر برون  
 پیر نبالید که ای در فروغ  
 گفت بی آنکه کنم آگهت  
 زان نب افتاده ز راهیم ما  
 پیر شدی جامی عرت زشت  
 یا جوانی و جوانان مکن

شعر سفید است ز موی سرم  
 خاست چو مو عالی و پچید سر  
 پرده کافور ز سنبل کشید  
 چون شبیه شبنم چو شب تیره گون  
 مه ز تو کم بهره چه بود این دروغ  
 کاسخه زند از طلب ماست  
 هر چه نخواهی تو نخواهیم ما  
 رشته پیوند بهقا و بست  
 قبله جان خرد در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نویسندگان غره  
 بعهد جوانی که غره ماه عیش کامرانی اند-

ای شده با موی سیاه از غرور  
 رخ ز سفیدی بسیا پی منہ  
 طفلی و چون شیر شده مو پیر  
 زانغ سپاه تو درین بوم بیم

از غر موی سفیدان لغور  
 نور آهلی بجای پی مد  
 هست عجب نفرت طفلان  
 کی بد از باز سفیدت سلیم

تکیه بر سباب جوانی مکن  
 بازوی تو گر مثل آهن است  
 خم کنی بهر خدا پشت خویش  
 دست اجل موم کند آهنت  
 قوت بسیار تو چون کم شود  
 پیش که سازد فلک عشو ده  
 باش کمان در پی طاعت و  
 بر تن خود راه ریاضت کش  
 سالک ره خشک بدن بود  
 ناشده پشت تو ز پیری و تاه  
 بر صفت دین اندوچو پیران میر  
 تمانه ازیشان به اسیری ری  
 بر در هر پیر کمر بندیت  
 بایه آن تاج بود بس بلند  
 کوه که صد کان گهر یافته است

هر چه توان تا بتوانی مکن  
 پوست اگر بر تن تو جوش است  
 سخت کمائی مکن ای سست کیش  
 تیغ قضا چاک کند جوشنت  
 گر همه تیرست قوت خم شود  
 پشت ترا همچو کمان تن چوزه  
 گوشه گزین از ره تخمین گران  
 از تن خود کم کن و در جان فرا  
 نام زنداسپ که فربه بود  
 راست همی رو پی پیران اه  
 باش لغتراک امیران اسیر  
 کی بود امکان که به پیری ری  
 به که بستر تاج خداوندیت  
 کنکر آمو اگر آمد کمند  
 تاج بلند می زگر یافته است

سرکشی کاف برون کن سر  
 در قدم پیر سبک سایه شو  
 چو تو بخدمت مدوش میکنی  
 آب چو ریزی بکفش درو شو  
 سنگ را بش چو پخی بر کن  
 کفش تخی چون نهیش زیر پا  
 رکوه که در هم ری او بری  
 خاک ریش را بنهره روب پاک  
 عاشقیه دولت او کش بدو  
 تاشقی به چو پیران کار  
 پایه پیری به جوانی مجوی  
 ترست آن پایه نگر دو باز

سیم صفت بند گره بر کر  
 وز گهرش گنج گرانمایه شو  
 آن مدد از بهر خودش میکنی  
 چهره اقبال دهمی شست شو  
 بده طاعات کنی زان گران  
 بر سر افلاک شوی کفش سا  
 آب ز سر خسته حیوان خوری  
 ناشودت دیده جان سرنماک  
 ناشودت سترگرم عیب پوش  
 دست خود از دهن خدمت دار  
 راه ارادت با مانی پیوی  
 مانی از اداب جوانیت باز

حکایت راعی که چند روز در قفا کیسه دوید از قفا خود باز ماند و بوز سید

راعی از آنجا که فراغی گزید  
 زنگنه و دود آینه باغ را

خست خود از بلوغ به راعی کشید  
 خال سیه گشت رخ راغ را



دید یکی غصه بد امان کوه  
 سبزه و لاله چو رخ مهوشان  
 نادره بکلی بجال تمام  
 فاخته گون صدره پیر کرده  
 قیوه و دراج بر وعشو باز  
 پایچها بر زده تاساق پاک  
 بر سر بر سنگ زده قهقهه  
 تیز رو تیز دو و تیز کام  
 هم حرکاتش متناسب بهم  
 ز غوغا چو دید آن ره و قار او  
 باولی از دور گرفتار او  
 باز کشید از روش خویش پاک  
 بر قدم او قدمی میکشید  
 در پیش القصه در آن مغزار  
 عاقبت از خامی خود سوخته

عرضه ده مخزن پنهان کوه  
 داده ز فیروزه و جلش نشان  
 شامد آن روضه فیروزه فام  
 دوخته بر صدره سحاب رنگ  
 بر همه از گردن و سر سرفراز  
 کرده ز چستی بستر تیغ جاک  
 پی سپرش همه و هم پی ره  
 خوش روش و خوش پرش و خوش  
 هم خطواتش متقارب بهم  
 و آن روش و جنبش هموار او  
 رفت بشاگردی رفتار او  
 در پی او کرده تعلید جاک  
 و ز قلم پار قلمی میکشید  
 رفت بر آن قاعده روز سه چار  
 ره روی کبک نیا سوخته

کرده فرائش ه ورقا خلیتر	مانده غزبت زده در کار خلیتر
هر کس ازین ایره تیز رو	هست درین دیر بوار گرو
جامی اندو در همه ساوگی	تا جور سندا آزاد گگی

مقاله هفتدهم در اشارت حسن خوبان جمال محبوبان کمال و لغت  
گل این بجا رستان اندو ناشکیب ترین نقش این بجا رستان

نقش سراپده شاپیت حسن	لمعه خورشید الحمی است حسن
حسن که در پرده آب گلست	تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو	لا یحی حسن دهر یاد ازو
ما که چنین گشته هر مهوشیم	سوخته خرمن ز همان تشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست	بر لب هر سه خروشی که هست
یک شر از گرمی آن آتش را	وقت کسی خوش که با آتش خوش را
ای که بسمل خشت آتشد	فتنه ارباب نظر خواستند
قد تو سرویت بهشت چمن	روی تو شمعیت بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال	مطلع آن جبهه فخرده فال
جبهات از نور جو مطلع نوشت	ایرویت از شک دو صبح نوشت

سطرهای از ابروی تو خوشتر نبود  
 تا بد از آن مطلع مهر ارتقاء  
 هست دو چشمش ز شعاعش ویز  
 چشمه نوشت که عجب جانفزاست  
 خضر خطت خرقه کبود آمده  
 گوی ز نخلان تو با گوی سیم  
 آب لطافت چکد از غنبت  
 ملک خوی طلعت رخسار نیست  
 خال ز نخل نیست بدل تنگی  
 بر لب آن از مشکین است  
 مشک بر خار چو گلزار تو  
 در دطری لرزه کمان تیرت  
 سینه تو چو دل عاشق صفا  
 از ستم باز ویتو کرده بیم  
 با تو مگر دولت همز انومی

لیک کج آمد چو مبسوط نبود  
 بر مه رخسار تو هر دم شعاع  
 بینی سیمین الفی بین بین  
 از لب تو تا لب آب بقا است  
 بر لب آن چشمه فرود آمده  
 هست چو سیبی ز لطافت و نیم  
 نیست لبی راه از آن تا لبست  
 گرد شده زیر ز نخلان نیست  
 مانده بگرداب بلا زنگی  
 تخم غم هر دل غمگین که هست  
 نقطه زده بر گل رخسار تو  
 کباب در طوق کش گردنت  
 جیب کسان چاک از و تابنا  
 زان زده بر ساعد تو بنجه سیم  
 هست نصیب کسی آن هم تو

بهتر تماشاگر می روی خویش  
 نیست تو به مقدمی حد کس  
 صد پی اگر از قدم فکر و را  
 یک یک اعضای تو موزون بود  
 جلوه حسن تو در افزونی است  
 جلوه این آئینه نور بار  
 صورت چونی شده از و عیان  
 قبله هر دیده را پستی است  
 کورچه داند که در آئینه حیت  
 چهره بخاند از که آلودگان  
 چون بجای تو نظر واکند  
 دیده شهوت نتواند بست  
 به تو بخیر راه هوا نسپزند  
 روی غرض چون نبود نور مندی  
 سیر شود چشم غرض مینشان

آئینه کن لیک ز انوی خویش  
 سایه تو به مقدم شست و بر  
 از سرت آئیم فرو تا پای  
 هر یک از ان دیگری افزون بود  
 آئینه چونی و پیچونی است  
 از نظر بی بصران دور دار  
 معنی بیچون شده در وی نهاد  
 منتظر اهل نظر این آئینه است  
 عکس خود افکنده در آئینه کیت  
 جزیره میبوده نه پیمودگان  
 آرزوی خویش تماشا کنند  
 از غرض خاطر صورت پرست  
 جز بغرض روی ترا نگرند  
 زود ازین آئینه دل پسند  
 ریخ طاعت شود آئین نشان

از نظر انداخته خوارش کنند

تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که خود را در آئینه بزرگ دید و عکس وی خود آئینه زان

دیو نژادی چو یکی تیره ابر

لجب خم نیل کبود و سطر

زنگ چو انگشت می فروخته

چهره چو چوبین طبقه سوخته

مانده دهن چون دهن جیفه باز

مانده همچون در محنت قرار

یافت بره آینه گردناک

ساخت بد اسن خشن از گرد پاک

دیده چو بر رویش آرمید

شکلی از آن ساکن نشنیدی بد

آب دهان بر رخ پاکش فکند

و ز کف خود خوار بجاکش فکند

گفت که تا قدر تو بشناختند

بر ربت این گونه بینداختند

پیش کسان بستی مقدار تو

نیت جواز زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودی

کی بگل و خاک وطن بودی

از بد و نیکی که پی اندر پی است

بهره هر چیز بقدر وی است

چون بر رخ خویش نظر کم کشاد

عیب بر آئینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آئینه

شد ز رخس عیب نما آئینه

طلعت او بود بد انسان سیاه

آئینه را چیت ندانم گناه

جامی ازین گنبد آئینه رنگ	هر چه نماید بکه صلح و جنگ
کان سبب را آزار است	چون نگر می صورت کرد است

مقاله نهم در اشارت بعشق که شور آن نکاحان  
جگر خوار است و جراح آن راحت جان دل افکاران

رونی ایام جوانیت عشق	مایه کام و دجها نیت عشق
سپیل تحرک بفلک عشق داد	ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بو تعشق گرفت	با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ما ازوست	مردن ما زسین ما ازوست
علوی و غلی همه بند ویند	سپت شو قدر بلند ویند
مه که شب نور دپی یافته	بر قوی از مهر بر و تافته
خاک ز گردون نشود ماناک	تا اثر مهر نفیتد بنجاک
چون بتن آزاده ز مهر است	ننگ سیاهست در آن تیره
هر که در آتش عشق است غرق	از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافل	از غم عشقی نه که صاحب دل
زندگی دل بغم عاشقی است	تارک جان بر قدم عاشقی است

تان شود عشق بدل بُردگی  
 اسی شده کار تو بد از نیکوان  
 حال تو از حال سیان تباه  
 ره زن خوبت شده چشمان  
 هر که شد از سرو قدان سرفراز  
 هر که برخ نقطه سودا نهاد  
 هر که بلب آب حیات است  
 که دم از اندیشه ماهی زنی  
 که ز کلی خرم و خندان شو  
 که بغزالی دل شیدا دهی  
 یار هم آغوش بھر باد و نثر  
 یار هم آواز بھر سحر ساز  
 یار هم آنگ بر سینه تنگ  
 زیر کی و ز زو چنان گیر یار  
 محرم خلوت که رازت شود

گرمی دل نیست جز افسردگی  
 حُفّت صدانده ز طاق ابروان  
 روز تو از مشک عذاران سیاه  
 توبه تو یافته ز ایشان شکست  
 ساخت سرت پست بجا که نیاز  
 داغ غمت بر دل شیدا نهاد  
 رخ ز خطش در ظلمات است  
 ماه فلک بینی و آهی زنی  
 نغمه سر ابلیل بستان شو  
 روی چو دیوانه بصحرای نخی  
 تو بین تو غم اندر خردش  
 تو ز تب و فرقت او در گداز  
 تو ز دلش کوفته بر سینه تنگ  
 کیش بود اندر دل و جانست  
 مونس شبهای درازت شود

چند نه جلوه بهر کاخ چند  
جلوه گر کند یک کاخ شو  
رو یکی آ که فرزند گیت  
میوه مقصود کی آرد دست

مرغ نه نغمه بهر شاخ چند  
نغمه زن طارم یک شاخ شو  
ترک دوی کن که بر آگد گیت  
تا نکند پای میجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده کشاد بدن کج نظر از نظر معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید  
ماله شده گرد قمر معجزش  
نغمه سر جنبش خلخال او  
نغمه بر آورد که امی خود پرست  
از تو بفریاد شدم بمنفس  
تازه صنم چون شغف او بدید  
چون گل خندان زدم او شکفت  
خواهر من میرسد اینک ز پی  
نیت ز خوبان سخن بجا که او  
با شرف حسن خدا داد من

جلوه کنان چارده ماهی بدید  
خمیه زده برمه و خور چادرش  
نافه کشازلف ز دنبال او  
پائی مکن تیز که رفتم ز دست  
راه کرم گیر و بفریاد رس  
وان همه شور و شغب او شنید  
غنچه نوشین شکفانید و گفت  
به چو من صد سر میجوی و  
من کیم و صد چو من آنجا که او  
رفت بشاگردش ستاد من



ساده دل آن فرزند چون شود	قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او	چشم و خافت ز دیدار او
بار دیگر لب سخن باز کرد	لابگری پیش و می آغاز کرد
بانگ ز آن ماه که ای هرزه گو	به که بگردانی ازین هرزه رو
قبله مقصود کی پیش رفت	قاصد آن قبله دو اند نشین
شرط طلب ترک و می کردن است	رومی ارادت بیک آوردست
چون زبکی رو بدو آورده	رسم نوست این که تو آورده
چند کشیدن زد و بیاگزید	دیدۀ دل جامی انگیخته بند
چشم تراگر نه غبار شکست	چون زد و عالم نه خست کمیت
مقاله نوزدهم در حسب حال عام طبعان که از شعر دایمی بد ساخته اند و در دست یا هر نخبه و خامی انداخته	
بجرازل موج کرم برگرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	کرد لنگاهی بغراست دران
هر چه نر بود بختن بخت	و آنچه نه در پرده نسیان بخت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهانرا شده بین گوشوار

روشنی زده شده  
که در دلی بی زاری  
دیدار و دلی بی زاری

حیف که این قیوم گه نباشد  
هر چه بران نام گهر بسته اند  
گوهر کرده ز شرف زهرگی  
ای که رسد از دل انشوت  
پرده کشائی هنر خویش باش  
باش بدگامیچه دوران بهوش  
دشت فلک چمن بتواند نشتر  
چند زمار طمع و بود و لاف  
چند نخی نام لیان کریم  
آنکه بصدنش یکی قطره خون  
نام کفش قلم احسان کنی  
آنکه به تعلیم گه ماه و سال  
عارف آغاز ازل خویشتر  
و آنکه چو از گریه بر آید خروتر  
شیر زیان پیل دمان و شیر

مهره کش سلک امید و هراس  
مهره صفت بر دم خربته اند  
زان شرف افتاد بخر مهرگی  
مرسله بر مرسله زان گوهرت  
نرخ قزائی گهر خویش باش  
جنس گوانرا مشوار زان فروتر  
تو مده از زان زگران جان شیر  
بر قد هر سفله شو جلای باف  
چند کنی وصف سفیهان حکیم  
ناید از اساک زدستش برون  
وصف به بحر گهر افشان کنی  
شکل الف را نشناسد زوال  
واقف انجام ابد خویش  
رو نهد از بیم بسو راخ موثر  
بلکه دلاور تر از ان خوانیش

این همه اندیشه نارس است چیت  
 این همه از حرص و طمع زاده  
 دُور بود جوع طمع از شبع  
 شب که طمع بر تو کمین آورد  
 رخت به بیغول ماتم کشتی  
 پوست کنی معنی استاد را  
 بر کشتی از شا بد طلس لباس  
 قافیه محیوب و روی ناروا  
 صدر و عجز بی مزه و خام او  
 از تعب طبع کج اندیش خویش  
 کهنه دواتی چو دل تار و تنگ  
 خامه چو نظم سخت سخت است  
 کشته دوات میل سوادش کنی  
 در سروسنار زنی صبحگاه  
 خواجه پرهی که بیناد کس

این همه آئین کم و کاست  
 خود که ز حرص و طمع افتاده است  
 گرسنه چشم اند حروف طمع  
 پشت قناعت بزین آورد  
 بیهوده چند فراهم کشتی  
 عور کنی طر فیه بغداد را  
 اطلس سازیش لباس از پلاس  
 علت و زنش الم بی دوا  
 حشو خبر داده خود از نام او  
 چون شوی آسوده نخی نخی  
 کاغذی از تیره خست برده رنگ  
 امل از راست خطی نادریست  
 واسطه میل مرادش کنی  
 خطره زمان تا در اصحاب  
 منظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار  
پیش روی بوسه بپایش و  
رقعه شع آوری از سر برون  
آردش آن رقه که صد باره د  
تا نخورد زخم سخاوت ز تو  
اوز زبان طلبت در گریز  
بیهوده گفتار تو در مدح کس  
نزد بر آن بیهوده بیهوده است  
طرفه کاری به تبرع کنی  
سخت جهان از طمع خام تو  
ترک لجاج و کم ابرام گیر  
خواجه فضل تو بصدل ملول  
تو بجنور نش لبور آمده

بر تبری بهتری از خود سوار  
لابه کنان دامنایش دهی  
صد رقم از حرص و طمع در درون  
ناله عصیان قیامت بیاو  
رقعه ستاند بکبر است ز تو  
حرص تو دندان طمع کرده تنیر  
نقش بر آبت گره بر نفس  
خاصه از آن کس که نفرموده است  
باز بر آن مرد توقع کنی  
خلق بجان آمد از ابرام تو  
بیکدم ازین دغدغه آرام گیر  
تو زنده میشی زبان پر فضل  
اوز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون  
با تو در نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری خواجہ را کہ بروی لباس  
آسودگی از فریبہ تنگ آمدہ بود -

شاعر نشین کردہ لقب لاغری  
بہر یکی خواجہ فریبہ مدح  
بوی توقع مبتلا شد رسید  
خاطر او رم چو ز لاجول دیو  
کرد توجہ سوئی قصر بلند  
در رمش افتاد زمانی درنگ  
فرہیت میدہدای خواجہ پنج  
بادل صد پارہ بچندید گفت  
سج من اکنون ہمہ از لاغریست  
در کف صد محنت زنجیر سپرد  
حرص تو از جان تو فریبہ ترست  
غافل ازین فریبہ ولاغری

فریبی از خوان سخن پرور  
گفت بنظم خوش و شعر فصیح  
خواجہ مسکین چو بد بخش شنید  
کرد از ان نامہ بزرنگ ریو  
خاست از ان انجمن برگزند  
چون نفس از فوہش گشت تنگ  
گفت بد ولاغری مدح سنج  
خواجہ از ان نکته چو گل شگفت  
سج ہمہ گر چه ز تن پرورست  
لاغری از فرہیم دست ببرد  
جان تو جامی بدرون لاغری  
عمر گر انما یہ سبیری بر می

مقالہ ہیشتم در پند دادن فرزند اچند کہ در بوستان لطافت

حسن پرورده باد و در میدان بلاغت نهایت پی آورده

دیده بختم بخیالت گرد  
روئی نمودی تو پس ز شصت سال  
چار تو چهل باد حلیت باد چار  
سیر کنی در درجات کمال  
باد لقب دولت دین اضیا  
بهر تو این نامه حکمت نگار  
چون بجد فهم رسی کار بند  
پامنه از خانه بازار و گوی  
حبس نشین حرم خویش باش  
رخت مکش بر در بیکانگان  
خاصه که سالش ز تو افزون بود  
لوح الف بی بکارت نهند  
از همه یکتا شو و تنها نشین  
مین که چه سان کج شده دلام

ای شب امید مرا ماه نو  
از پس شتی روز بر آید لال  
سال تو چار است بوقت شمار  
هر چل تو یک چکه کر علم حال  
نام تو شد یوسف مصر وفا  
میکنم از خامه حکمت نگار  
گر چه ترا نیست کنون فهم و  
تا نشود برقع رویتو موی  
سلسله بند قدم خویش باش  
بیچکه از صحبت همخانگان  
طلعت بیکانه نه میمون بود  
چون بدستان سر و کارت بند  
پهلوی هر غله مشو جان شیر  
گر چه بخود نیست کج اندام

لوح خود آندم که نخی در کنار  
 دال و شاز شرم فکن سر پیش  
 خنده زان گاه بآن که باین  
 دل کمن از فکر پریشان و نیم  
 گوش کن بیده هر قیل و قا  
 دار ادب رس محکم نگاه  
 سیلی او گر چه فضیلت ده است  
 پی چو بسر منزل قرآن بری  
 چند گره زن بمیان رحل دار  
 باش ز خسار نکو فال او  
 هر چه کنی زان گهر سگ خوشتر  
 حرف نوشته بدل طفل خورد  
 چون تو حق حفظ وی آری بجا  
 دست طلب ده بقلم گاه گاه  
 باز نشان از ره کسب کمال

چون الف انگشت از ان بردار  
 صا و صفت دوز بران چشم خوشتر  
 رشته دندان منما همچو سین  
 تنگ دهن باش گفتن جویم  
 تانز کشتی در دسر گوشمال  
 تانثوی طبک تعلیم گاه  
 گر تو بسیلی ز سانی بهر است  
 روزی هر روزه از ان خور  
 شایده مصحف نشان بر کنار  
 محو تماشای خط و خال او  
 ساز تیکر از زبان ملک خوشتر  
 که لک لسیان تواند سرد  
 حفظ حق از جانت شود غم زدا  
 شوبسوی خط خطا و خط و راه  
 از غم آن نایزه گرد و طلال

گوش به سخن خط از هر خط  
 صفر کن بهر سه انگشت خویش  
 شعر اگر چه هنری دیگر است  
 شعر که عیشش میان سرزند  
 و رفقت که گهی اندیشه اش  
 بر نفس آمد گهر از جند  
 آن گهر از دست مده رایگان  
 محبت این کار بخود مده  
 تاج سر جمله هنر است علم  
 در طلب علم کم حیثیت کن  
 با تو لب از علم چه گویم سخن  
 علم کثیر آمد و عمرت قصیر  
 هر چه ضرورت جو حاصل کنی  
 آنست عمارت گری دل که دل  
 پای بدامن کشی و سر بحیب

لیک نه چند آنکه شوی جمله خط  
 از گهر پر هنری مشت خویش  
 شمه از عیب بشعر اندر است  
 همت پاکانش قلم درزند  
 کوش که چون من نمکنی پیشه اش  
 قیمت آن بیشتر از چون چند  
 خاصه که در مدح فرومایگان  
 رنج کشی در طلب علم به  
 قفل کشای همه در است علم  
 دست ز اشتغال دیگر است کن  
 علم چو آید بتو گوید که کن  
 آنچه ضرورت بآن شغل گیر  
 به که عمارت گری دل کنی  
 واکشی از کش مکش آب و گل  
 تن بشهادت دهی و جان بغیب



یاد خدا پر دگی هوش کنی      هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیرموشیار بامرد فراموشکار

ساده مرید ز جهان گشت      آندود صحبت پیری گشت

گرم نه کرده بزمن جابنود      خاست از ان انجمن جان فرو

بیر بر آشت که تعجیل صیت      نفرت دیو از دم جبریل صیت

گفت قضا پرده کش موش گشت      ناوره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه به راه و کو      تا کنم آن گمشده رهبت و جو

پیر خروشید که ای بوالهوس      در دوجان هست یکی چیز و سر

کان سنرا و از فراموشی است      قبله گو یا می و خاموشی است

گر همه آفاق در آغوش تو      باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافل است      حاصل اوقات تو بی حاصل است

و ر بود آن چیز فرایاد تو      شاد کند خاطر نا شاد تو

گود و جهان گشته فراموش باش      لب سخن شانیده خاموش باش

جامی ازین شغل خاموش کن      هر چه جزان چیز فراموش کن

زانکه سرخام تو خاموشی است      و آخر کار تو فراموشی است

## ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب جفت القلم  
 بهر دعا از لب اُمّ الکتاب  
 روح امین و به آمین کشاد  
 گوهر آن سجه بپایش فشانند  
 گفت خیراک الله ازین فیض یار  
 نقش ثفانامه جانیت این  
 غنچه از گلشن ناز آمده  
 حرف کش دفتر فرزا نگیت  
 قفل کشائی در کاخ صفات  
 صبح طرب مطلع انوار اوست  
 نظم کلامش نه بجایت بلند  
 از حسن و خاشاک چو صافست آب  
 لفظ خوش و معنی ظاهر درو  
 سر معانیست ز انسان دقیق

خشک با ستاد ازین بخش رقم  
 حرف سفاک اللهمش آمد خطاب  
 چرخ برین سجه پروین کشاد  
 در قدم غالیه سایش فشانند  
 از تو بسجاده نشیان خاک  
 یا رقم خامه مانیت این  
 یا گللی از گلشن راز آمده  
 تازه کن مایه دیوانگیت  
 عطر فرای گل شاخ و فاق  
 جیب ادب مخزن اسرار اوست  
 تا نشود هر کس از و بهره مند  
 می نشود بر درو گوهر حجاب  
 آب زلال است و جواهر درو  
 کش نتوان یافت لیکر عمیق

شاید هر دو از صوت و خبر  
 بت حد فتنه تنقش شک فام  
 ناشطه خامه چو آراستند  
 نخفه الابرار لقب و ادش  
 هر که بدل از خردش روزی  
 راست چنهانت در آنجا بطور  
 جوئی ز رجد و نشان آب خورد  
 کرد مجلد سومی جلدش چو پیل  
 زبهره شد از چنگ خوش آوازه اگر  
 بسکال آیات گرامی است این  
 ظلمت کلک می ازین حرف  
 باش خدا یا کمال کرم  
 چون تبارشد ز سر خامه شیر  
 خط وی از خط دانش برین  
 چون خط تقطیع ز بر اصطلاح

کرده لباسی ببر خود شگرف  
 حور مقصورات فی الحیام  
 از قبل من لقبی خواستند  
 نخفه باحرار فرستادش  
 در نظرش هر روزی گلشنی است  
 بر گل شادی ز نهال سرور  
 سنبه تر گردوی از لا جورد  
 داد او بیم از سر مهرش سهیل  
 تا برایشتم ده شیرازه اش  
 حرز حمایت گر جامیت این  
 دار چو انگشت بدانند ز دور  
 حافظ او ز فتنه هر کج مسلم  
 سازد از ان غیش دل خامه شیر  
 گشته ببر حد خفا زهنمون  
 وز حکم اصلاح بگمیر و فلاح

تیغ کشد خاتم سر تن را  
 فلک وی از چوب عوان برتر است  
 دیده حرفیکه بود دیده باز  
 حرف نگار و چو بکلک هویر  
 گاه زند بر رخ عم خال غم  
 بسکه مرید از قلش مرتد است  
 چند بلب تاج حکایت همیم  
 شکر که این رشته پیاپی رسید

رشته بر د نظم دلاویز را  
 وزن کش و قافیه ویران گرا  
 گردد از وقت کتابت فراز  
 نقطه نه بر جای نهد چون گیسو  
 گاه شود سیم زدش ستم  
 خند وی آنجا که نویسد صدت  
 شکر تبارج شکایت همیم  
 بخیه این خرقه بد امان رسید

مهر نه خاتم این کتاب  
 شد رقم خاتم ثم الکتاب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب از تالیفات شریفه  
 استاد الاساتذہ اکمل المتأخرین مولانا نور الدین

محمد عبد الرحمن جامی رحمۃ اللہ علیہ  
 در سنه ۱۲۹۲ هجری قمری  
 نطباع شد

بقلم فقیر نجم الدین مجددی نقشبند سکنه موضع کورال ضلع تحصیل بکوت











